

برکات حضرت ولی عصر (عج)

حکایات

العسقری الحسان

فی احوال مولانا صاحب الزمان

تشریفات، مکاشفات، معجزات، رؤیای صاوتی

تالیف

مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهندی رومی

تحقیق و باز نویسی

سید جواد معلم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

معلم، سید جواد، ۱۳۴۹ -

برکات حضرت ولی عصر علیه السلام: حکایات العبقری الحسن

تألیف مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمته الله / سید جواد معلم. - قم: ذاکر المهدی (عج) ۱۳۸۱

۵۵۲ ص. نمونه. ۳۲۰۰۰ ریال شابک: X - ۰ - ۹۴۰۵۵ - ۹۶۴

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا. - کتابنامه به صورت زیرنویس

حضرت محمد بن الحسن عجل الله تعالی فرجه الشریف، امام دوازدهم، ۲۵۵ ق. -

رؤیت. الف. نهاوندی، علی اکبر، ۱۲۴۰ - ۱۳۲۸.

العبقري الحسن في احوال مولانا صاحب الزمان علیه السلام. (برگزیده)

کتابخانه ملی ایران

M ۷۸ - ۱۲۵۹۷

برکات حضرت ولی عصر علیه السلام

حکایات

العبقري الحسن في احوال مولانا صاحب الزمان علیه السلام

تألیف: مرحوم حضرت آیه الله حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمته الله

تحقیق و بازنویسی: سید جواد معلم

ناشر: انتشارات ذاکر المهدی (عج)

چاپ اول: بهار ۱۳۸۱

قطع: وزیری. ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: کمیل

چاپ: افق

حق چاپ محفوظ است

شابک: X - ۰ - ۹۴۰۵۵ - ۹۶۴

مرکز پخش: قم خ ۷ تیر کوچه ۲۹ پلاک ۳۴ تلفن ۰۹۱۳۲۵۱۲۴۴۹

پخش و توزیع: مشهد مقدس، چهارراه شهدا، پاساژ فیروزه، طبقه پایین، کتابفروشی منتظران

تلفن: ۲۲۱۲۴۷۴ - ۲۲۵۷۵۸۹

قیمت: ۳۲۰۰ تومان

برکات حضرت ولی عصر علیہ السلام

حکایات

العَبْقَرِيُّ الْحَسَانُ

فی احوال مولانا صاحب الزمان علیہ السلام

تشرقات مکاشفات معجزات رؤیاهای صادقہ

تألیف

مرحوم حاج شیخ علی اکبر نھاوندی رحمۃ اللہ علیہ

تحقیق و بازنویسی

سید جواد معلم

با تجدید نظر و اضافات

تقدیم:

این کتاب را به کسانی که

همیشه

به یاد امام زمانشان هستند

تقدیم می‌کنم.

با تقدیر و تشکر از مؤسسه قرص الحسنه جوانان پیرو ولایت که ما را در چاپ این کتاب یاری فرمودند.

و انشاء الله شاهد شکوفا شدن تلاشهای این مؤسسه در شناساندن چهره مهربان حضرت ولی عصر (ارواحنا فداه) به جهانیان خواهیم بود.

فهرست مطالب

مقدمه ۱۴ •

شرح حال مرحوم «حاج شیخ علی اکبر نهاوندی <small>رحمته</small> »	۱۴	چرا افرادی توانسته‌اند به حضور امام زمان <small>علیه السلام</small> برسند؟
علت بازتویسی کتاب	۱۸	کیفیت ملاقاتها یا امام زمان <small>علیه السلام</small> در دوران غیبت کبری
نکاتی درباره چگونگی نقل قضایا	۱۹	فائده نقل این قضایا چیست؟
تقسیم بندی کتاب	۲۱	

□

بخش اول

تشریفات ۳۳ •

(اشخاصی که امام زمان علیه السلام را شناخته‌اند)

۱۰. تشریف سید بحر العلوم در مکه	۴۲	۲۳. تشریف شیخ محمد کوفی <small>رحمته</small>	۲۳
۱۱. تشریف سید بحر العلوم در نجف	۴۴	۲۵. تشریف شیخ محمد کوفی <small>رحمته</small>	۲۵
۱۲. تشریفی در روز یکشنبه	۴۵	۲۶. تشریف جناب جعفر نعلبند	۲۶
۱۳. تشریفی از زبان سید بن طاووس	۴۵	۲۹. تشریف اسماعیل هرقلی	۲۹
۱۴. تشریف زهری در غیبت صغری	۴۶	۳۵. تشریف محمد بن عیسی بحرینی	۳۵
۱۵. تشریف حسن بن مثله جمکرانی	۴۶	۳۸. تشریف سید بحر العلوم و صاحب مفتاح الکرامه	۳۸
۱۶. ابوسعید کابلی در غیبت صغری	۵۰	۳۹. سید بحر العلوم در مسجد سهله	۳۹
۱۷. خانم هندی در غیبت صغری	۵۱	۴۰. تشریف سید بحر العلوم در سامرا	۴۰
۱۸. تشریف مرد تاجری با پسرش در روستای «کرعه»	۵۴	۴۱. تشریف سید بحر العلوم در سرداب	۴۱

۱۹. حسن بن وَجْهَاء در غیبت صغری ۵۶
۲۰. تشریف آزدی در غیبت صغری ۵۷
۲۱. تشریف ابو راجح حَمَّامی ۵۸
۲۲. ابن جوهری در غیبت صغری ۶۰
۲۳. تشریف علی بن مهزیار اهوازی ۶۲
۲۴. تشریف ملا رضا همدانی ۶۶
۲۵. تشریف زتی صالحه از مازندران ۶۷
۲۶. تشریف ملا احمد مقدس ازدیلبلی ۶۹
۲۷. سید جعفر قزوینی یا پدرشان ۷۱
۲۸. تشریف حاج سید عبدالله ملایری ۷۲
۲۹. تشریف سید مهدی عبا یاف نجفی ۷۶
۳۰. تشریف جدّه سید تبریزی ۷۷
۳۱. تشریف جولای دزفولی ۷۷
۳۲. تشریف ملا حبیب الله و سید صادق ۸۰
۳۳. تشریف ملا ابوالقاسم قندهاری ۸۱
۳۴. تشریف صدیق الذاکرین تهرانی ۸۴
۳۵. تشریف مؤذن مدرسه سامرا ۸۵
۳۶. تشریف شیخ ابن ابی الجواد نعمانی ۸۶
۳۷. تشریف یکی از علمای اهل سنت ۸۷
۳۸. تشریف یکی از شیعیان ۸۸
۳۹. تشریف ابوالادیان در غیبت صغری ۸۹
۴۰. تشریف عمّه سید علی صدرالدین ۹۱
۴۱. تشریف کامل بن ابراهیم مدنی ۹۱
۴۲. تشریف یعقوب بن مقوس ۹۳
۴۳. تشریف عبدالله سیوری ۹۳
۴۴. امام زمان علیه السلام در محاصره ۹۴
۴۵. تشریف مردی از اهل فارس ۹۵
۴۶. تشریف سعد بن عبدالله اشعری ۹۶
۴۷. تشریف احمد بن اسحاق ۱۰۵
۴۸. تشریف اسماعیل بن علی ۱۰۷
۴۹. تشریف چهل نفر از شیعیان ۱۰۸
۵۰. امام زمان علیه السلام در چاه ۱۰۹
۵۱. تشریف سید حمود بغدادی ۱۱۰
۵۲. تشریف سید عطره علوی حسینی ۱۱۲
۵۳. تشریف معتمد و اهل سامرا ۱۱۳
۵۴. تشریف پیر زن قابله ۱۱۵
۵۵. تشریف جاریه ابو علی قیروانی ۱۱۸
۵۶. تشریف نسیم خادم ۱۱۹
۵۷. تشریف نصر خادم ۱۱۹
۵۸. تشریف نسیم و ماریه ۱۱۹
۵۹. تشریف حاج محمد حسین تاجر ۱۲۰
۶۰. تشریف ابوهارون ۱۲۳
۶۱. تشریف یوسف بن احمد جعفری ۱۲۳
۶۲. تشریف جنگجوی غزوه صفین ۱۲۴
۶۳. تشریف ابن زواد و ابن دهان ۱۲۵
۶۴. اخوی سید علی در جنگل ۱۲۶
۶۵. تشریف روغن فروش حله ۱۲۸
۶۶. تشریف دوم روغن فروش حله ۱۲۹
۶۷. تشریف مادر عثمان در حله ۱۳۰
۶۸. تشریف حضرت حکیمه خاتون ۱۳۲
۶۹. زاهد کوفی در مسجد جعفی ۱۳۵
۷۰. تشریف مشهدی علی اکبر تهرانی ۱۳۷
۷۱. تشریف حسین مدلل ۱۳۹
۷۲. تشریف نسیم در غیبت صغری ۱۴۰
۷۳. تشریف شیخ حسن عراقی ۱۴۱
۷۴. تشریف خواهرزاده ابوبکر نخالی ۱۴۲

۷۵. قضیه شیخ علی حلاوی ۱۴۳
 ۷۶. تشریح پیرزنی از کنیزان حضرت ۱۴۷
 ۷۷. جماعتی قمی در غیبت صغری ۱۵۲
 ۷۸. تشریح شیخ محمد تقی قزوینی ۱۵۵
 ۷۹. شیخ هاشم و دوستش کاظم ۱۵۷
 ۸۰. تشریح جعفر بن زهدری ۱۵۸



بخش دوم

تشریفات ۱۵۹ •

(اشخاصی که امام زمان علیه السلام را نشناخته‌اند)

۸۱. قضیه آقا شیخ حسن کاظمینی ۱۵۹
 ۸۲. تشریح ابن هشام ۱۶۶
 ۸۳. تشریح تاجر اصفهانی ۱۶۸
 ۸۴. سید مهدی قزوینی شب عید ۱۷۰
 ۸۵. سید مهدی قزوینی در حله ۱۷۲
 ۸۶. سید مهدی قزوینی در راه کربلا ۱۷۵
 ۸۷. سید مهدی قزوینی و مزار حمزه ۱۷۸
 ۸۸. شیخ حیدر علی مدرّس اصفهانی ۱۸۰
 ۸۹. حاج ملا هاشم صنلواتی سدهی ۱۸۳
 ۹۰. حاج ملا هاشم کنارکشی ۱۸۵
 ۹۱. تشریح علامه حلی در راه کربلا ۱۸۷
 ۹۲. تشریح شیخ انصاری رحمته الله ۱۸۸
 ۹۳. تشریح آقا نجفی اصفهانی ۱۸۹
 ۹۴. تشریح شهید ثانی رحمته الله ۱۹۰
 ۹۵. علامه حلی و کتاب عالم سنی ۱۹۱
 ۹۶. تشریح آخوند ملا محمود عراقی ۱۹۲
 ۹۷. تشریح شیخ حسین آل رحیم رحمته الله ۱۹۶
 ۹۸. تشریح مادر اسماعیل خان نوایی ۱۹۹
 ۹۹. تشریح سیدی از علمای نجف ۲۰۲
 ۱۰۰. تشریح صاحب الزام الناصب ۲۰۴
 ۱۰۱. تشریح میرزا محمد استرآبادی ۲۰۵
 ۱۰۲. مردی از مدائن در غیبت صغری ۲۰۵
 ۱۰۳. تشریح سید محمد قطیفی ۲۰۶
 ۱۰۴. سید بحر العلوم و ارزش گریه بر امام حسین علیه السلام ۲۰۷
 ۱۰۵. تشریح مردی سبزی فروش ۲۰۹
 ۱۰۶. تشریح سید امیر اسحاق استرآبادی ۲۱۲
 ۱۰۷. تشریح محمود فارسی ۲۱۳
 ۱۰۸. تشریح حاج علی بغدادی ۲۱۹
 ۱۰۹. ابن قاسم علوی در مسجد الحرام ۲۲۴
 ۱۱۰. ملا جعفر تهرانی و پیر وحشی ۲۲۹
 ۱۱۱. مرد روستایی و فتوای شیخ مفید ۲۳۱
 ۱۱۲. تشریح مرد فلج کاشانی ۲۳۱
 ۱۱۳. شیخ علی اکبر روضه خوان ۲۳۳
 ۱۱۴. شیخ علی اکبر روضه خوان ۲۳۳
 ۱۱۵. امین الواعظین در کاظمین علیه السلام ۲۳۴
 ۱۱۶. سید احمد اصفهانی خوشنویس ۲۳۶
 ۱۱۷. تشریح آقا جمال الدین اصفهانی ۲۳۷
 ۱۱۸. حاج سید احمد خوشنویس ۲۳۸

۱۱۹. سید خراسانی در تخت فولاد ۲۳۹
۱۲۰. تشریف شیخ صالح قطیفی ۲۴۰
۱۲۱. تشریف حاج سید علی بجستانی ۲۴۱
۱۲۲. حاج ملا علی محمد کتابفروش ۲۴۲
۱۲۳. تشریف گمشده‌های در یک جزیره ۲۴۳
۱۲۴. تشریف سید محمد جبل عاملی ۲۴۶
۱۲۵. تشریف دیگری از سید محمد جبل عاملی در بازگشت از مشهد ۲۴۸
۱۲۶. تشریف حاج علی آقا و رفقاییش ۲۵۰
۱۲۷. تاجر اصفهانی در نجف اشرف ۲۵۳
۱۲۸. تشریف جد آخوند سلطان آبادی ۲۵۴
۱۲۹. تشریف سید محمد علی تبریزی ۲۵۵
۱۳۰. تشریف سید عبدالله قزوینی ۲۵۶
۱۳۱. تشریف شیخ کاظم دماوندی ۲۵۹
۱۳۲. تشریف یکی از حجج شوشتری ۲۶۱
۱۳۳. تشریف حاج عنایت الله ۲۶۲
۱۳۴. تشریف شیخ علی محمد کرکری ۲۶۳
۱۳۵. تشریف چوپانی از اطراف مشهد ۲۶۴
۱۳۶. تشریف سید بزرگواری از اصفهان ۲۶۵
۱۳۷. تشریف شیخ عربی از کاظمین ۲۶۸
۱۳۸. شیخ حسین در راه مشهد ۲۷۰
۱۳۹. تشریف حاج صادق تبریزی ۲۷۲
۱۴۰. تشریف حاج میرزا مقیم قزوینی ۲۷۴
۱۴۱. تشریف سید عزیزالله تهرانی ۲۷۵
۱۴۲. تشریف نجار ارمنی ۲۷۸
۱۴۳. دو نفر سید از اهل خراسان ۲۸۳
۱۴۴. بحرینی‌های زائر امام رضا (ع) ۲۸۵
۱۴۵. یکی از طلاب در مسیر خاتمین ۲۸۷
۱۴۶. تشریف حاج سید خلیل تهرانی ۲۸۸
۱۴۷. تشریف ابوسوره کوفی ۲۹۱
۱۴۸. شناگرد شیخ محمد تقی تربتی ۲۹۲
۱۴۹. تشریف شیخ محمد رشتی ۲۹۲
۱۵۰. علی بن عبدالرحمن شوشتری ۲۹۴
۱۵۱. تشریف شیخ علی دجیلی در راه زیارت جناب حرّ (ع) ۲۹۵
۱۵۲. تشریف یکی از مؤمنین بحرین ۲۹۶
۱۵۳. تشریف حاسمی با رفیع‌الدین ۲۹۷
۱۵۴. تشریف شیخ محمد طاهر نجفی ۳۰۰
۱۵۵. تشریف سید محمد هندی ۳۰۰
۱۵۶. تشریف یکی از اهل ریاضت ۳۰۲
۱۵۷. دلاکی در راه مسجد سهله ۳۰۳
۱۵۸. تشریف سید شاهر در حرم سامرا ۳۰۴
۱۵۹. سید باقر اصفهانی در سهله ۳۰۵
۱۶۰. تشریف آقا شیخ حسین نجفی ۳۰۶
۱۶۱. تشریف والده سید شهرستانی ۳۰۷
۱۶۲. تشریف شیخ محمد تقی حائری ۳۰۸
۱۶۳. ابوالوجنا در غیبت صغری ۳۰۹
۱۶۴. ابن عبدالله قمی در غیبت صغری ۳۰۹
۱۶۵. خادمان حرم امام حسین (ع) ۳۱۲
۱۶۶. مرد عباسی در غیبت صغری ۳۱۳
۱۶۷. جماعتی از غارتگران بدوی ۳۱۳
۱۶۸. یکی از طلاب مدرسه مروی ۳۱۶
۱۶۹. تشریف حاج ابوالقاسم یزدی ۳۱۶
۱۷۰. تشریف سید هاشم شوشتری ۳۲۰
۱۷۱. تشریف سید مرتضی نجفی ۳۲۱
۱۷۲. تشریف کلیددار عسکریین (ع) ۳۲۱

مکاتبات العبقری المسان •

- | | |
|---|---------------------------------------|
| ۱۸۲ . تشرف آقا سید حسن شوشتری ۳۳۶ | ۱۷۳ . شیخ محمد حسن مازندرانی ۳۲۳ |
| ۱۸۳ . تشرف رشیق و همراهایش ۳۳۷ | ۱۷۴ . تشرف یکی از خدّام حرم سامرا ۳۲۴ |
| ۱۸۴ . محمودی در غیبت صغری ۳۳۹ | ۱۷۵ . تشرف تروتمند مازندرانی ۳۲۵ |
| ۱۸۵ . تشرف دیگر محمودی ۳۳۹ | ۱۷۶ . تشرف حاج سید حسین خائری ۳۲۷ |
| ۱۸۶ . تشرف علی بن فاضل مازندرانی و
جزیره خضراء ۳۴۱ | ۱۷۷ . تشرف شیخ قاسم در راه مکه ۳۳۰ |
| ۱۸۷ . تشرف مرد صالحی از اهل بغداد ۳۵۱ | ۱۷۸ . تشرف حسن بن فضیل یمانی ۳۳۱ |
| ۱۸۸ . تشرف شیخ عبدالمحسن ۳۵۳ | ۱۷۹ . تشرف ابن ابی البغل کاتب ۳۳۳ |
| | ۱۸۰ . تشرف شیخ مرتضی بهبهانی ۳۳۵ |
| | ۱۸۱ . تشرف ابو محمد دعلجی ۳۳۶ |

□

بخش سوم

مکاشفات و مشاهدات ۳۵۷ •

- | | |
|--------------------------------------|--|
| ۱۹۸ . مشاهده راشد همدانی ۳۶۹ | ۱۸۹ . مشاهده حاج سید احمد رشتی ۳۵۷ |
| ۱۹۹ . مشاهده سید محمد علی عراقی ۳۷۰ | ۱۹۰ . مشاهده شیخ محمد کوفی ۳۶۰ |
| ۲۰۰ . مکاشفه مرحوم مجلسی ۳۷۲ | ۱۹۱ . مشاهده سید بحر العلوم ۳۶۱ |
| ۲۰۱ . مکاشفه شیخ بارفروشی ۳۷۴ | ۱۹۲ . مشاهده شیخ ابراهیم قطیفی ۳۶۲ |
| ۲۰۲ . مکاشفه علوی مصری ۳۷۵ | ۱۹۳ . مشاهده حاج میرزا مقیم قزوینی ۳۶۳ |
| ۲۰۳ . مشاهده شیخ محمد طاهر نجفی ۳۷۶ | ۱۹۴ . مشاهده حاج سید علی سدهی ۳۶۳ |
| ۲۰۴ . مکاشفه شیخ حرّ عاملی ۳۷۹ | ۱۹۵ . مشاهده شیخ حسن مازندرانی ۳۶۴ |
| ۲۰۵ . مکاشفه کاتب العبقری الحسان ۳۷۹ | ۱۹۶ . مشاهده ملا عبد الحمید قزوینی ۳۶۵ |
| | ۱۹۷ . مشاهده دیگر ملا عبد الحمید ۳۶۷ |

□

بخش چهارم

روایهای صادقہ ۳۸۱ •

- | | |
|------------------------------------|---------------------------------|
| ۲۰۸ . روای همدان شیخ حرّ عاملی ۳۸۴ | ۲۰۶ . روای صادقہ شیخ حویزوی ۳۸۱ |
| ۲۰۹ . روای ابوالوفاء شیرازی ۳۸۵ | ۲۰۷ . روای شیخ محمد طاهرا ۳۸۲ |

۲۲۳ . رؤیای ابی الحسن ابن ابی اللیث ۴۰۵	۳۸۷	۲۱۰ . رؤیای خواجه نصیر
۲۲۴ . رؤیای ملا محمد حسن قزوینی ۴۰۵	۳۹۰	۲۱۱ . رؤیای ملا سلطانعلی
۲۲۵ . رؤیای مریض کربلائی ۴۰۶		۲۱۲ . رؤیای سجاده بردار مرحوم وحید
۲۲۶ . رؤیای صادق سید رضی آوی ۴۰۶	۳۹۰	بهبهانی در کربلا
۲۲۷ . رؤیای آقا شیخ حسن تویسرکانی ۴۰۷	۳۹۲	۲۱۳ . رؤیای زنی از اهل سنت
۲۲۸ . رؤیای صادق شیخ علی مکی ۴۰۸	۳۹۴	۲۱۴ . رؤیای ابن حمود و کر شدنش
۲۲۹ . رؤیای میرزا محمد علی قزوینی ۴۰۹	۳۹۴	۲۱۵ . رؤیای حاج میرزا محمد رازی
۲۳۰ . توسل میرزا رزاق همدانی ۴۱۰	۳۹۵	۲۱۶ . رؤیای یکی از علمای خراسان
۲۳۱ . رؤیای ملا محمد صادق عراقی ۴۱۲	۳۹۶	۲۱۷ . رؤیای صادق سید حسن
۲۳۲ . رؤیای شیخ ابراهیم ۴۱۴	۳۹۷	۲۱۸ . رؤیای شیخ حرّ عاملی
۲۳۳ . رؤیای ملا محمود عراقی ۴۱۵	۳۹۸	۲۱۹ . رؤیای آقا عبدالصمد زنجانی
۲۳۴ . رؤیای ملا محمود عراقی ۴۱۶	۳۹۹	۲۲۰ . رؤیای ملا زین العابدین سلماسی
۲۳۵ . رؤیای صادق ملا باقر بهبهانی ۴۱۷	۴۰۲	۲۲۱ . رؤیای میرزا محمد حسین نایینی
	۴۰۵	۲۲۲ . رؤیای صادق یکی از صلحاء

□

بخش پنجم

تجلیات حضرت ۱۴۳۱ •

۲۴۶ . هیچ کس به جای تو نشیند...! ۴۳۵	۴۲۱	۲۳۶ . مشاهده یکی از مقدّس نماها
۲۴۷ . اولین نامه به شیخ مفید ۴۳۵	۴۲۳	۲۳۷ . دعای حضرت برای شیعیان
۲۴۸ . نامه ثروت به احمد بن ابی روح ۴۳۸	۴۲۴	۲۳۸ . شنیدن دعای حضرت
۲۴۹ . نشانی دینه پنهان ۴۴۰	۴۲۴	۲۳۹ . نور حضرت توسط زنی صالحه
۲۵۰ . عجله نداشته باش...! ۴۴۰	۴۲۵	۲۴۰ . یک شیشه مربای بنفشه
۲۵۱ . کیسه را یاز کن...! ۴۴۰	۴۲۵	۲۴۱ . آتش دیدن شیخ باقر کاظمی
۲۵۲ . همسایه داری کن...! ۴۴۱	۴۲۶	۲۴۲ . حالا وقتش است!
۲۵۳ . خادم شرابخوار ۴۴۱	۴۲۷	۲۴۳ . نامه‌ای به محمد بن مهزیار
۲۵۴ . کفن زود است! ۴۴۲	۴۲۸	۲۴۴ . شفای چشم قاسم بن علاء
۲۵۵ . دوتای دیگر ۴۴۲	۴۳۲	۲۴۵ . نامه‌ای به احمد بن اسحاق

● **حکایات الصبر فی المسان**

- | | | | |
|-----|---|-----|--|
| ۴۵۸ | ۲۷۳ . پیر شده‌ام ؛ فرزند ندارم | ۴۴۳ | ۲۵۶ . دومین نامه به شیخ مفید |
| ۴۵۸ | ۲۷۴ . با آخرین قافله | ۴۴۴ | ۲۵۷ . پول اسب و شمشیر |
| ۴۵۹ | ۲۷۵ . خواستان را جمع کنید...! | ۴۴۵ | ۲۵۸ . پانصد درهم رسید |
| ۴۵۹ | ۲۷۶ . هرگز مباد آن روز...! | ۴۴۶ | ۲۵۹ . پولها را به ری بفرست ! |
| ۴۶۱ | ۲۷۷ . شیطان دوست دارد شک کنی...! | ۴۴۷ | ۲۶۰ . خدا شفایت دهد...! |
| ۴۶۱ | ۲۷۸ . دلنگ نیاش...! | ۴۴۸ | ۲۶۱ . وصول طلب یا کتک کاری ! |
| ۴۶۲ | ۲۷۹ . توفیقی برای شک کنندگان | ۴۴۹ | ۲۶۲ . خدا دو پسر به تو عطا می کند ! |
| ۴۶۴ | ۲۸۰ . سید باقر شفتی و جزیره خضراء | ۴۵۰ | ۲۶۳ . علم چهارده معصوم <small>علیهم السلام</small> |
| ۴۶۵ | ۲۸۱ . عطر حضرت در سرداب | ۴۵۰ | ۲۶۴ . شفا گرفتن به برکت میل سُرْمه |
| ۴۶۶ | ۲۸۲ . شهرهای فرزندان امام زمان <small>علیه السلام</small> | ۴۵۱ | ۲۶۵ . چند کیسه طلا ! |
| ۴۷۵ | ۲۸۳ . سید حسن کاظمینی در پله‌ها | ۴۵۲ | ۲۶۶ . خدا لعنت کند کسی را که...! |
| ۴۷۶ | ۲۸۴ . دیدار از جزیره خضراء | ۴۵۳ | ۲۶۷ . این هم دوازده دینار...! |
| ۴۷۶ | ۲۸۵ . دیدن نور توسط شیخ دجیلی | ۴۵۴ | ۲۶۸ . خدا عاقبت دهد ! |
| ۴۷۷ | ۲۸۶ . نور حضرت توسط اهل سامرا | ۴۵۴ | ۲۶۹ . او هم بیاید ! |
| ۴۷۸ | ۲۸۷ . صدای حضرت و رجاء مضر | ۴۵۵ | ۲۷۰ . نامه به ابن ابی غانم قزوینی |
| ۴۷۹ | ۲۸۸ . حکایت عطار بصرای | ۴۵۷ | ۲۷۱ . امان از زبان...! |
| | | ۴۵۷ | ۲۷۲ . مغازه‌ها را تحویل بگیر |



بخش ششم

● **توسلات** **۴۸۲**

- | | | | |
|-----|---------------------------------|-----|-----------------------------------|
| ۴۹۳ | ۲۹۶ . توسل دیگری از ملا محمود | ۴۸۳ | ۲۸۹ . توسل خادم مسجد جمکران |
| ۴۹۳ | ۲۹۷ . اثر دعای فرج | ۴۸۴ | ۲۹۰ . توسل شیخ ابراهیم روضه خوان |
| ۴۹۴ | ۲۹۸ . توسل ورام بن ابی فراس | ۴۸۶ | ۲۹۱ . توسل دوم شیخ ابراهیم |
| ۴۹۴ | ۲۹۹ . توسل حاج ملا باقر بهبهانی | ۴۸۷ | ۲۹۲ . توسل دیگری از شیخ ابراهیم |
| ۴۹۵ | ۳۰۰ . توسل آقا تجفی اصفهانی | ۴۸۹ | ۲۹۳ . توسل آقا سید رضا اصفهانی |
| ۴۹۵ | ۳۰۱ . توسل حاج ملا علی تهرانی | ۴۸۹ | ۲۹۴ . توسل آقا محمد مهدی تاجر |
| ۴۹۶ | ۳۰۲ . ملا عباسعلی و نجات از مرگ | ۴۹۱ | ۲۹۵ . ملا محمود عراقی و امام جمعه |

۳۰۳. توسل آقا میرزا ابراهیم شیرازی ۴۹۷
 ۳۰۴. توسل جمعی در بیابان ۴۹۸
 ۳۰۵. همسر آقا سید رضا دزفولی ۴۹۹
 ۳۰۶. توسل مردی از توابع اصفهان ۵۰۰
 ۳۰۷. توسل سید طالقانی ۵۰۰
 ۳۰۸. رؤیای یکی از مشایخ قم ۵۰۳



بخش هفتم

ملازمین رگاب و سفیران ۵۰۴ •

۳۰۹. آخوند ملا قاسم رشتی تهرانی ۵۰۶
 ۳۱۰. ابن طاووس و یکی از ملازمین ۵۱۰
 ۳۱۱. شخص موقفی با خادم حضرت ۵۱۱
 ۳۱۲. جوانی با ملازمین امام زمان علیه السلام ۵۱۱
 ۳۱۳. ملازم شدن عطاری از اهل ساوه ۵۱۴
 ۳۱۴. ملازم شدن تاجر هندی ۵۱۳
 ۳۱۵. زیر ماسه‌های سرخس ۵۱۴
 ۳۱۶. ملاقات حاج محمد محسن تاجر با یکی از ملازمان حضرت ۵۱۵
 ۳۱۷. بیرون از کشتی ۵۱۷
 ۳۱۸. محکم‌کاری ۵۱۸
 ۳۱۹. عوض نکن...! ۵۱۸
 ۳۲۰. جعبه را بیاور...! ۵۱۹
 ۳۲۱. در کربلا ۵۱۹
 ۳۲۲. امین و فرستاده قمی ۵۲۰
 ۳۲۳. متشکریم...! ۵۲۱
 ۳۲۴. آن را هم...! ۵۲۱
 ۳۲۵. استخاره امام زمان علیه السلام ۵۲۲
 ۳۲۶. پارچه هم بود...! ۵۲۳
 ۳۲۷. ما هم بلدیم...! ۵۲۳
 ۳۲۸. آرزوهای بزرگ...! ۵۲۴
 ۳۲۹. پاداش اخلاص ۵۲۵
 ۳۳۰. باید برگردی! ۵۲۶
 ۳۳۱. مژده سلامتی ۵۲۶
 ۳۳۲. دینار هجده قیراطی ۵۲۷
 ۳۳۳. بچه همان مرد...! ۵۲۷
 ۳۳۴. مسئولیت بزرگ! ۵۲۸
 ۳۳۵. محمد بن زید با یکی از ملازمین ۵۲۹
 ۳۳۶. علامه قزوینی و طاعون نجف ۵۳۰
 ۳۳۷. احسنت... بارک الله! ۵۳۱
 ۳۳۸. این کار را نکن! ۵۳۵
 ۳۳۹. اما دارد...! ۵۳۶
 ۳۴۰. کنیز من... ولی...! ۵۳۶
 ۳۴۱. با هم بفرست! ۵۳۷
 ۳۴۲. برای خودت؛ ما نمی‌خواهیم ۵۳۷
 ۳۴۳. خودش مُرد! ۵۳۸
 ۳۴۴. اموال مصادره شده ۵۳۸
 ۳۴۵. نوشته عجیب! ۵۴۱
 ۳۴۶. مردی که معجزه می‌خواست ۵۴۱
 ۳۴۷. قبولش داریم...! ۵۴۲
 ۳۴۸. خدا اجر دهد! ۵۴۲
 ۳۴۹. تقاضای باز نشستگی ۵۴۳

مکاتبات العبقری المسان •

- | | | | |
|-----|-------------------------------|-----|-------------------------------|
| ۵۴۶ | ۳۵۴. سرت را می پزند! | ۵۴۳ | ۳۵۰. قضیه شیخ زین الدین عاملی |
| ۵۴۷ | ۳۵۵. پیغام حضرت به سلطان فرنگ | ۵۴۴ | ۳۵۱. زن و شوهر خوشبخت! |
| ۵۴۸ | ۳۵۶. سه نفر آدمهای عجیب | ۵۴۵ | ۳۵۲. خودت هستی! |
| | | ۵۴۶ | ۳۵۳. فقط یکی می ماند! |

□ □ □

مقدمه

پرا افرادی توانسته‌اند به حضور امام زمان (عج) برسند؟

می‌دانید افراد زیادی در زمان غیبت کبری به محضر مبارک حضرت ولی عصر ارواحنا فدا رسیده‌اند و از این عنایت و موهبت الهی بهره‌مند شده‌اند.

این مطلب به حدی زیاد اتفاق افتاده است که نیاز به اثبات ندارد. تنها موضوعی که جای بحث و بررسی دارد این است که چه علتی باعث شده این افراد به فیض ملاقات با آن حضرت نائل شوند؟

- داشتن ثقوی و اعمال صالح.

- علم و معنویات داشتن.

- مداومت بر تشریف به مسجد «سهله»^(۱) و «کوفه»^(۲) و «جمران»^(۳) و اماکن مقدسه در

شبهای چهارشنبه یا جمعه.

- تنها و تنها لطف و عنایت حضرت به این اشخاص.

با مراجعه به مجموع احادیثی که در این زمینه موجود است - اگر چه ضعیف و یا

۱. این مسجد عظیم الشان نزدیک کوفه است و افراد بسیار زیادی در آنجا به محضر مقدس حضرت بنفیه الله ارواحنا فدا رسیده‌اند و بنا به روایاتی در زمان ظهور آن حضرت، محل سکونت ایشان می‌شود.

۲. شهری در نزدیکی «نجف اشرف» که مسجد با عظمت آن یکی از مساجد مهم عالم اسلام است و مقر حکومت آقا امام زمان (عج) می‌شود همان طوری که در زمان مولای متقیان امیر مومنان (عج) هم مرکز حکومت ایشان بوده است.

۳. مسجدی در فاصله ۵ کیلومتری شهر مقدس «قم» که در سال ۳۷۳ هجری قمری به فرمان امام زمان (عج) ساخته شده است. ماجرای آن را خواهید خواند.

خبر واحد هستند^(۴) - معلوم می شود مشاهده ای که با اختیار خود انسان باشد (باینت) تکذیب شده است؛ از جمله روایتی که از ناحیه مقدسه امام زمان علیه السلام بر دست نائب چهارم خود جناب «شیخ علی بن محمد سمّری رضی اللہ عنہ»^(۵) صادر گشته است؛ یعنی: «أَلَا فَمَنْ ادَّعَى الْمَشَاهِدَةَ قَبْلَ خُرُوجِ الشُّفِيَانِي وَ الصَّيْحَةِ فَهُوَ كَادِبٌ مُقْتَرٍ...»^(۶) (هر کس ادعای مشاهده ما را مثل کیفیت مشاهده شما نواب اربعه که با اختیار خودتان یوده است بنماید، دروغگو و تهمت زنده است^(۷)).

پس به هیچ وجه نمی توان گفت موارد یاد شده به جز مورد اخیر - علت قطعی زیارت امام زمان علیه السلام هستند، چون در این صورت هر کس که آن مورد در او باشند باید بتواند حضرتش را زیارت کند، در حالی که عملاً این طور نیست. ضمن آن که این دیدار اختیاری، خودش یک نوع باینت است و آن هم که باید تکذیب شود.

از طرفی با دقت در قضایا و تشرقات مختلفی که از کتابهای معتبر و افراد موثق به ما رسیده است می بینیم صاحبان آنها به چند دسته تقسیم می شوند:

- علمای بزرگ و معروف.

- افراد صالح و متقی و عالم.

- افراد معمولی غیر صالح.

- اشخاص معمولی با تقوی.

- بعضاً افرادی از اهل سنت.

- کسانی که به دلیل مشکلاتی که داشته اند از همه نجات آ امید شده اند و به آن سرور توسل کرده اند.

- نیک بختانی که شوق زیارت مولایشان آنها را به فکر مداومت بر عملی انداخته است^(۸).

و ما از اختلاف وضعیت این دسته ها می فهمیم که تشریف به محضر مبارک امام زمان علیه السلام اختصاص به هیچ قشر و گروهی نداشته است.

۴. در باره ضعف سند و معنای این احادیث از نظر بزرگان جهان تشیع به کتاب «نجم الثاقب» تألیف محدث نوری، باب هشتم مراجعه شود.

۵. حضرت شیخ علی بن محمد سمّری رضی اللہ عنہ آخرین نائب خاص آقا امام زمان علیه السلام در زمان غیبت صغری هستند. ایشان از ماه شعبان سال ۳۳۶ تا ۱۵ شعبان ۳۲۹ این مقام با عظمت را داشته اند و در همین تاریخ با وفات ایشان غیبت کبری امام زمان علیه السلام شروع شد.

۶. شیخ صدوق، کمال الدین، ج ۲، ص ۵۱۶.

۷. در ترجمه این حدیث از روایات دیگری هم که در این زمینه هست استفاده شده است.

۸. ظاهراً این دو دسته آخر بیشترین سهم را در تشرقات داشته اند.

مکاتبات الصبری المسان ■

متقی و کاملی است، اگر چه خود این دیدار از افتخارات او خواهد بود؛ زیرا همین که فردی چشمش به جمال نورانی آن مولای انس و جان بیفتد افتخاری عظیم نصیبش شده است. بنابراین با توجه به این تشرفات و وجود آن روایات باید بگوییم رسیدن به این افتخار فقط طبق نظر خود حضرت است. و به تعبیر بعضی از بزرگان اهل معنی: «تا یار که را خواهد و میلش به که باشد».

و معلوم است که چون آن حضرت حکیم هستند، هیچ کاری را بدون دلیل انجام نمی دهند، اما آن دلیل برای ما معلوم نیست. به همین علت است که می بینیم افراد مختلفی ایشان را ملاقات کرده اند.

کیفیت ملاقاتها با امام زمان (عجله الله فرجه) در دوران غیبت کبری

اشخاصی که امام زمان (عجله الله فرجه) را زیارت کرده اند کیفیت ملاقاتشان به یک شکل نیست و می توان آنها را به چند دسته تقسیم کرد:

۱ - افرادی که در وقت تشریف حضرت را شناخته اند ولی طبق بعضی از روایات، بعد از ظهور و با دیدن ایشان متوجه می شوند که این سعادت بزرگ نصیبشان شده است.

۲ - افرادی که در وقت تشریف حضرت را شناخته اند و بعداً از روی قرائنی (معجزه و امثال آن) متوجه موضوع شده اند.

۳ - اشخاصی که در وقت تشریف آن حضرت را شناخته اند ولی به طوری در آنها تصرف شده است که غیر از سکوت و بی حرکتی نتوانسته اند کار دیگری انجام دهند.

۴ - اشخاصی که در وقت تشریف آن حضرت را شناخته اند و خیلی راحت با ایشان صحبت کرده و حاجت خواسته اند.

که در تمام این دسته ها می توان افرادی معمولی را پیدا کرد، همان طوری که اشخاصی کامل و در اوج اخلاص وجود دارد.

بنابراین معلوم می شود، همان طوری که حکمت تشرفات را فقط خود حضرت می داند، به همان شکل هم کیفیت آن (شناختن یا تشناختن ایشان در حین ملاقات) را خود آن مولای عزیز تعیین می فرمایند به طوری که در بعضی از موارد هیچ شکلی از تشریف منسلحت نبوده و فقط با مکاشفه یا رؤیا و حتی بدون اینها جواب می دهند.

ولی به هر حال ما به صاحبان تمامی این قضایا عرض می کنیم: «هَنِيئاً لَكُمْ» و گوارایشان باد این آب حیات و خدای تعالی به ما هم از این جرعه های حیات بخش مرحمت فرماید.

باد این آب حیات و خدای تعالی به ما هم از این جرعه‌های حیات بخش مرحمت فرماید.

فائده نقل این قضایا چیست؟

از اوائل غیبت کبری تا به حال یکی از کارهایی که علماء و بزرگان عالم تشیع به آن اهمیت داده‌اند این بوده است که قضایا و حکایات افرادی که حضرت ولی عصر علیه السلام را زیارت نموده یا در خواب و مکاشفه دیده‌اند نقل نمایند. در این زمینه کتابهای بسیاری را می‌توان نام برد که اگر بخواهیم اسم آنها را ذکر کنیم از حوصله این مقدمه خارج است.

طبعاً این کار آثار و خواص اعتقادی و اخلاقی زیادی دارد که این طور به آن اهمیت داده‌اند. یعنی در خصوص امام عصر علیه السلام بازگو کردن این قضایا موجب تقویت ایمان شیعیان و اعتقاد غیر شیعیان و غیر مسلمانان می‌شود. از طرفی پشتوانه بسیار محکمی برای مردم خواهد بود که در شدائد و فشارهای زندگی به آن منبع قدرت الهی و حلال مشکلات، متوسل شوند و در زیر بار این فشارها ایمان خود را از دست ندهند و بتوانند با آرامش و سلامت از گرفتاریها خارج شوند. ضمن این که نقل قضایای تاریخی و واقعی، روح انسان را می‌سازد. لذا امیرالمؤمنین حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام، امام حسن علیه السلام را به مطالعه تاریخ توصیه کرده می‌فرمایند: «وَأَعْرِضْ عَلَيْهِ أَحْبَارَ الْمَاضِينَ» (اخیر گذشتگان را مطالعه کن.) و بلکه خدای تعالی در قرآن کریم می‌فرماید: «فَأَقْصِرِ الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ» (حکایت گذشتگان را برای مردم نقل کن تا به فکر ترقی و رشد خود بیفتند).

این مطلب یعنی آثار مثبت مطالعه تاریخ، یک امر یقینی است که هر کس در آن شک و تردید داشته باشد، کافی است فقط یک هفته به خواندن آن مداومت کند تا آن اثرات را مشاهده نماید.

به همین خاطر تصمیم گرفتیم با نقل این قضایا، افراد مختلف را از تأثیرات عملی و اخلاقی آنها بهره‌مند کنیم، ضمن این که مولایم را هم از این طریق معرفی نمایم؛ زیرا آن قدر قضیه مسلم و یقینی از تأثیرات مثبت نقل قضایای تشریف به محضر آن سرور و امام عالمیان شنیده شده است که خودش می‌تواند کتابهایی را تشکیل دهد.

برای تحقق این امر تصمیم گرفتیم قضایای کتاب نفیس و ارزشمند «الْعَيْقَرِيُّ الْجِسَانِيُّ فِي أَحْوَالِ مَوْلَانَا صَاحِبِ الزَّمَانِ علیه السلام» را که از تألیفات مرحوم «حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمته الله» است بازنویسی کنیم؛ زیرا این کتاب حاوی حکایات بسیاری از تشریفات، مکاشفات، رؤیایا

مکاتبات العبقري الحسن

و توسلات و غيره به محضر اين امام مهربان بوده و از كتب مرجع در اين زمينه‌ها قرار گرفته است که غالباً در نقل قضایا از آن استفاده می‌شود و اهمیت قابل توجهی دارد. البته این اهمیت مقداری مربوط به شخصیت علمی و معنوی آن عالم فرزانه است که مختصراً شرح حالی از ایشان را نقل می‌نماییم.

شرح حال مرحوم «حاج شیخ علی اکبر نهاوندی»

مرحوم حضرت آیه الله حاج شیخ محمد رازی رحمته در کتاب گنجینه دانشمندان ^(۱) در شرح حالات مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمته مطالبی را بیان فرموده‌اند که با قدری تصرف آنها را نقل می‌کنیم:

«حجة الإسلام و المسلمین شیخ الفقهاء و المحدثین آیه الله مرحوم حاج شیخ علی اکبر نهاوندی رحمته در سال ۱۲۸۰ هجری قمری متولد شد.

ایشان از شاگردان مولی لطف الله مازندرانی، میرزا حبیب الله رشتی، شریعت اصفهانی، مرحوم مامقانی و حاجی ثوری - صاحب مستدرک الوسائل - می‌باشند.

این عالم بزرگوار به کثرت قدم و تقوی معروف و به زهد و ورع موصوف و از نوادر عصر بودند به طوری که بسیاری از علماء و مبلغین کنونی از ایشان اجازه روایتی دارند.

آن جناب در مسجد «جامع گوهرشاد» نماز جماعت می‌خواندند و با این که نمازشان از همه نمازها طولانی تر بود در عین حال جمعیت بیشتری به ایشان اقتداء می‌کردند و جداً از لحاظ کمی و کیفی در خراسان اولین نماز جماعت بود.

آن مرحوم، حالات عبادی و خضوع و خشوع مخصوصی داشت و بالأخره در سن ۸۹ سالگی و در تاریخ ۱۹ ربیع الثانی ۱۳۶۹ هجری قمری رحلت نمود و پایین پای حضرت رضا علیه السلام مدفون گردید.

تعدادی از تألیفات آن مرحوم از این قرار است: «خزینة الجواهر» «گلزار اکبری» «طور سیناء» «جنتان مدهامتان» «الباقوت الاحمر» «جواهر الکلمات».

علت باز نویسی کتاب

کتاب «العبقري الحسن» به چند دلیل از دسترس اکثر مردم به دور مانده است. اول: چاپ این کتاب سنگی و خطی است که مطالعه آن برای همه کس ممکن نیست.

دوم: انشاء و شیوه نگارش آن مربوط به چند دهه گذشته است و در زمان ما کمتر مورد توجه قرار گرفته و حتی گاهی به خاطر عبارات و الفاظ فارسی اصیل و عربی نامأنوس فهمیدنش مشکل است.

سوم: بخشهای مختلف این کتاب عمومی نبوده و بعضی از آنها تنها برای رد شبهات و اشکالات درباره آن حضرت است و ذکرشان موجب طولانی شدن مباحث و احیاناً تشویش بعضی از افکار می شود.

لذا با تغییر شیوه نگارش و انتخاب بعضی از قسمتهای کتاب، این گنجینه نفیس را مورد استفاده بیشتری قرار داده و آن را به نام «برکات حضرت ولی عصر علیه السلام» تقدیم علاقه مندان می کنیم.

نکاتی درباره پگونگی نقل قضایا

در این جا لازم است چند نکته را درباره نقل قضایا در این کتاب (برکات حضرت ولی عصر علیه السلام) یادآور شوم:

۱ - نسخه ای که مطالب را از آن نقل کرده ایم، کتاب دو جلدی بزرگ با چاپ سنگی، از انتشارات «کتابفروشی دبستانی» تهران می باشد.

۲ - مؤلف بزرگوار قضایای این کتاب را به چند بخش تقسیم نموده اند: تشریفات، مکاشفات، رؤیاهای، توسلات و بخشهای دیگر و بسیاری از قضایا چون دارای دو یا چند جهت بوده اند مثلاً هم ضمن توسلات قابل درج بوده اند و هم تشریفات، لذا بعضی را در بخش تشریفات و بعضی را در بخش توسلات و یا غیر آن نقل نموده اند. ولی ما چون مهمترین هدفمان آن بوده که مولایمان و عنایات و الطافشان را بیشتر محسوس کرده باشیم و ثابت کنیم که در همه جا به مردم توجهات خاص دارند، همیشه در حکایات و قضایای آن جهت نزدیکتر به حواس ظاهری را نقل کرده ایم؛ بلکه بتوانیم از این راه این مطلب را محسوس کنیم که: «آن حضرت واقعاً در بین ما هستند و در بازارها و محافلمان شرکت می کنند»^(۱۲).

۱۲. عَنْ سَدِيرٍ قَالَ سَمِعْتُ أَبَا عَبْدِ اللَّهِ عليه السلام يَقُولُ: «إِنَّ فِي الْقَائِمِ عليه السلام شِبْهَ مِنْ يُوسُفَ عليه السلام... فَمَا تُنَكِّرُ هَذِهِ الْأُمَّةَ أَنْ يَكُونَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ يَفْعَلُ بِحُجَّتِهِ مَا فَعَلَ بِيُوسُفَ عليه السلام أَنْ يَكُونَ يَسِيرُ فِي أَسْوَاقِهِمْ وَ يَطَّأُ بَسْطَهُمْ وَ هُمْ لَا يَعْرِفُونَهُ حَتَّى يَأْذَنَ اللَّهُ عَزَّ وَجَلَّ أَنْ يُعَرِّفَهُمْ بِنَفْسِهِ كَمَا أَدْنَى لِيُوسُفَ عليه السلام حَتَّى قَالَ لَهُمْ: «هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ وَ أَخِيهِ إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ...»

سدير صيرفي مي گوید: از امام صادق عليه السلام شنيدم که فرمودند: «قائم ما شباهتی با يوسف عليه السلام خواهد

• مکایات العبقری الحسان

بنابراین اگر حکایتی شامل یک رؤیا و یک تشریف بوده، آن را در تشریفات درج نموده و به همین صورت بقیه قضایا را دسته‌بندی کرده‌ایم و این باعث شده است که ترتیب اولیه آنها عوض شود.

۳ - کتاب «العبقری الحسان» دارای پنج بخش است: جلد اول سه بخش و جلد دوم دو بخش، با شماره صفحات مجزا. و آنچه که ما نقل کرده‌ایم مربوط به جلد اول، بخش دوم «المسک الأذفر» و جلد دوم، بخش اول «الیاقوت الأحمر» می‌باشد.

۴ - مؤلف رحمه الله به خاطر این که کتاب مستند باشد، در ابتدای همه قضایا سند خود را ذکر نموده‌اند که ما به چند دلیل آنها را نقل نمی‌کنیم و فقط به ذکر ناقل قضیه اکتفاء کرده‌ایم:

- الف: ذکر سند برای همه کس مفید نیست و تنها فائده‌اش برای علماء بزرگوار و

امثال آنهاست. به همین جهت در انتهای هر قضیه، آدرس حکایت را یا ذکر صفحه و سطر درج کرده‌ایم تا در صورت نیاز به آنجا مراجعه شود.

- ب: طولانی بودن سند، آن هم با کیفیتی که در خیلی از قضایا هست، غالباً باعث

می‌شود خواننده مطلب را فراموش کند و یا لاقابل بهره‌اش کمتر شود.

۵ - در این جا فقط به قضایایی که مربوط به حضرت بقیة الله از رحمت الله است اکتفا کرده‌ایم و

از نقل حکایات دیگری که در کتاب کم هم نیستند، خودداری شده است.

۶ - کسانی که امام زمان علیه السلام را زیارت کرده‌اند، گروه خاصی نمی‌باشند و از هر دسته و

هر قشری، افرادی در این قضایا سهم دارند؛ لذا اعمال و نحوه تشریف یا صحبتها و الفاظی که این اشخاص قبل از حکایت و یا در حین جریان و حتی بعد از آن داشته‌اند، برای ما حجت و ملاک نخواهد بود؛ مگر آنچه که مطابق «صراط مستقیم خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام» و شرع مقدس باشد.

۷ - در نقل قضایا و ترجمه آیات و احادیث، تمام سعی بر آن بوده که آنچه اتفاق افتاده را

به خوانندگان محترم منتقل کنیم؛ به همین جهت الفاظ و عبارات را به زبان ساده تغییر

داده‌ایم و احیاناً بعضی از توضیحاتی که خارج از اصل قضیه بوده است، حذف نموده‌ایم و

آنچه محتاج توضیح بوده، در پیرانتز یا پاورقی شرح داده‌ایم.

داشت... حال چرا این امت نمی‌خواهند باور کنند که خدای تعالی با حجت خودش همان کاری را بکند که بنا
یوسف علیه السلام انجام داده بود؛ یعنی ایشان هم در بازارهایشان راه بروند و پای خود را بر فرشهایشان بگذارند، در
حالی که حضرتش را شناسند. و این برنامه تا وقتی خدا به او اجازه دهد که خودش را به مردم معرفی نماید
ادامه پیدا می‌کند. همان طوری که به یوسف علیه السلام چنین اجازه‌ای داد و او هم خودش را به برادرانش شناساند...
کمال الدین، ص ۱۲۵، حدیث ۱۱ و ۳۴۱، حدیث ۲۱.

تقسیم بندی کتاب

این کتاب دارای هفت بخش است:

بخش اول: تشریحاتی که صاحبان آنها امام زمان علیه السلام را در همان وقت تشریف شناخته‌اند.

بخش دوم: تشریحاتی که صاحبان آنها امام زمان علیه السلام را در همان وقت تشریف شناخته‌اند.

بخش سوم: مشاهدات و مکاشفات.

بخش چهارم: روایات صادقانه.

بخش پنجم: تجلیات حضرت، که شامل قسمتهای مختلفی از جمله «معجزات» و

«توقیعات» و غیره است.

بخش ششم: توسلات.

بخش هفتم: ملازمین رکاب و سفیران.

در این جا لازم می‌دانم از آساتیدی که مرا راهنمایی و تشویق کرده‌اند، تشکر نمایم.

همچنین از کسانی که در بازنویسی، ویرایش و سایر مسائل فنی، مژا تباری نموده‌اند قدردانی

به عمل می‌آورم.

امیدوارم مولا یمان حضرت ولی عصر ارواحنا الله، همگنی ما را مشمول عنایات خاصه خود

قرار دهند.

مشهد الرضا علیه السلام - سید جواد معلم

مولود مسعود حضرت بقیه الله الاعظم علیه السلام

نیمه شعبان ۱۴۲۲ هجری قمری

تشرفات

در این بخش قضایای کسانی را می‌خوانید که در بیداری بنه محضر حضرت بقیة الله الأعظم ارواحنا فداه رسیده‌اند و در هنگام تشریف آن حضرت را شناخته‌اند.

۱. تشریف حاج شیخ محمد کوفی شوشتری

متقی صالح، حاج شیخ محمد کوفی شوشتری^(۱۳) ساکن شریعه کوفه فرمود: در سال ۱۳۱۵ قمری با پدر بزرگوارم - حاج شیخ محمد ظاهر - به حج مشرف شدیم. عادت من این بود که در روز پانزدهم ذی حجة الحرام، با کاروانی که به «طیاره» معروف بودند رجوع می‌کردم چون آنها سریعتر برمی‌گشتند. تا «حائل» با آنها می‌آمدم و در آن جا از ایشان جدا می‌شدم و با «صلیب» همراه شده، آنها مرا به نجف می‌رساندند. ولی در آن سال تا «سماوه»^(۱۴) همراه ما آمدند. من در خدمت پدرم بودم و از «جنازه‌ها»^(۱۵) برای ایشان قاطری گرایه کرده بودم تا او را به نجف اشرف برساند. خودم هم سوار بر شتر به همراهی یک جنازه، مسیر را می‌پیمودیم. در راه نهرهای کوچکی بسیاری بود و شتر من به خاطر ضعف، کند حرکت می‌کرد تا به «نهر عاموره» رسیدیم. این نهر خیلی عریض است و عبور کردن از آن دشوار می‌باشد و پلی هم نداشت که از روی آن رد شویم، لذا شتر را در نهر انداختیم و جنازه کمک کرد تا از آن جا عبور کردیم. آن طرف نهر بلند و پُر شیب بود. پاهای شتر را با

۱۳. از شهرهای «عراق».

۱۴. کسانی که از جاهای مختلف جنازه می‌آورند تا در «نجف اشرف» و کنار مرقده مطهر آقا امیرالمؤمنین علی^{علیه السلام} به خاک بسپارند.

طناب بستیم و آن را کشیدیم؛ اما حیوان همان جا خوابید و هر کاری کردیم دیگر حرکت نکرد و از جای خود بلند نشد.

متحیر ماندم که چه کنم، سینه‌ام تنگ شد و مضطر شدم کاری هم از دستم ساخته نبود؛ لذا رویم را به طرف قبله برگرداندم و به حضرت بقیة الله ع استغاثه و توسل کردم و عرض نمودم:

یا فارس الحجاز یا ابی‌صالح ع ادرکنی أفلا تعیننا حتی نعلم أن لنا اماماً یرانا و یغیثنا (ای تک‌سوار سرزمین «حجاز» یا ابی‌صالح المهدی ع به فریادم برس، چرا آقا به فریادمان نمی‌رسی، تا ما بدانیم امامی داریم که همیشه ما را مدد نظر دارد و به فریادمان می‌رسد؟)

در همان لحظه ناگه دیدم دو نفر نزد من ایستاده‌اند: یکی جوان و دیگری کامل‌مرد بود. به آن مرد جوان سلام کردم. او جواب داد: خیال کردم یکی از اهل نجف است که اسمش «محمد بن الحسین» و شغلش بزازی بود.

فرمود: «نه، من محمد بن الحسن ع هستم».

عرض کردم: این شخص کیست؟

فرمود: «این خضر^{۱۵} است». و وقتی دید من محزونم به رویم تبسم نمود و بینی ملاطفت را گذاشت و از خالم جویا شد:

گفتم: شتر من خوابیده و از جایش تکان نمی‌خورد و ما در این صحرا مانده‌ایم، نمی‌دانم مرا به خانه می‌رساند یا نه؟

ایشان نزدیک شتر آمد و پایش را بر زانوهای آن گذاشت و سر خود را کنار گوشش برد، ناگهان شتر حرکتی کرد و به طوری سریا ایستاد که خیال کردم می‌خواهد از جایش پرواز کند.

آن بزرگوار دستشان را بر سر حیوان گذاشتند، حیوان آرام شد. بعد روی خود را به من کردند و سه مرتبه فرمودند: «ترس، تو را می‌رساند». سپس فرمودند: «دیگر چه می‌خواهی؟»

عرض کردم: می‌خواهید کجا تشریف ببرید؟

۱۵. یکی از پیامبران بزرگ الهی که در حال حاضر زنده است و در خدمت آقا امام زمان ع به سر می‌برد. ایشان را خدای مهربان به فرموده امام صادق ع مونس حضرت بقیة الله ع در زمان غیبت قرار داده است.

فرمودند: «می خواهیم به خضر^(۱) برویم».

گفتم: بعد از این شما را کجا بینم؟

فرمودند: «هر جا بخواهی می آیم».

گفتم: خانه من در کوفه است.

فرمودند: «من به مسجد سهله می آیم».

و در این جا، همین که دوباره متوجه آن دو نفر شدم ناگهان از جلو چشمانم غائب شدند.

به راه افتادیم، تا این که نزدیک غروب آفتاب، به خیمه های عده ای از بندویها رسیدیم و به خیمه شیخ و بزرگ آنها وارد شدیم.

شیخ گفت: شما از کجا و از چه راهی آمده اید؟

گفتیم: ما از «سماوه» و «نهر عاموره» می آیم.

از روی تعجب گفت: سبحان الله! راه معمول سماوه به نجف این نیست، با این شتر و قاطرها چگونه از نهر عبور کردید، حال این که گودی اش به حدی است که اگر کشتی در آن غرق شود، ذککش هم نمایان نخواهد شد!

بالآخره بعد از این قضیه، شتر، ما را تا مقابل «قبر میثم تمار» آورد و در آن جا روی زمین خوابید.

من نزدیک گوشش رفتم و آهسته به او گفتم: بنا بود تو مرا به منزلمان برسانی.

تا این حرف را شنید، فوراً حرکت کرد و به راه افتاد تا ما را به خانه رسانید.

بعدها آن شتر صبح که می شد از منزل بیرون می آمد و رویه صحرا می نمود و به چرا و علف خوردن مشغول می گردید، بدون آن که کسی از او مواظبت و نگهداری کند. غروب هم به جایگاه خود در منزل ما برمی گشت، و مدتها بر همین منوال بود.

□

۲. تشریح ماجرای شیخ محمد کوفی شوشتری^(۲)

شیخ محمد کوفی می فرماید:

مدتی بعد از این که با شتر برگشتیم روزی نماز صبح را خوانده و مشغول تسبیح بودم، ناگاه شنیدم شخصی دو بار و به فارسی صدا می زند: «شیخ محمد! اگر می خواهی حضرت حجّت^(ع) را ببینی به مسجد سهله برو» و سه مرتبه به عربی صدا

۱۶۰ «خضر» مقام معروفی در شرق «سماوه» است.

زد: «یا حاج! محمد آن کنت ترید تری صاحب الزمان (عج) فامض الی السهله» (اگر می خواهی حضرت حجّت (عج) را ببینی به مسجد سهله برو).

برخاستم و به سرعت به سوی مسجد سهله روان شدم. وقتی نزدیک مسجد رسیدم در بسته بود. متخیر شدم و پیش خود گفتم: این ندا چه بود که مرا دعوت کرد!

همان وقت دیدم مردی از طرف مسجدی که معروف به «مسجد زید» است، رو به مسجد سهله می آید. با هم ملاقات کردیم و آمدیم تا به درِ اولی، که فضای قبل از مسجد است، رسیدیم. ایشان در آستانه در ایستاد و بر دیوارِ طرف چپ تکیه کرد. من هم مقابل او در آستانه در ایستادم و به دیوارِ دست راست تکیه دادم و به او نگاه می کردم. ایشان سر را پایین انداخته و دستها را از عبایش بیرون آورده بود. و دیدم که خنجری به کمرش بسته است. ترسیدم و به فکر فرو رفتم.

دستش را بر در گذاشت و فرمود: «خَضِیرٌ^{۱۷} باز کن».

شخصی جواب داد: لبیک. و در باز شد.

وارد فضای اول شد و من هم به دنبال او داخل شدم. ایشان با رفیقش ایستاد و من به آنها نگاه می کردم. داخل مسجد شدم و متحیر بودم که ایشان حضرت است یا نه؟ چند مرتبه پشت سر خود را نگاه کردم، دیدم همان طور با دوستش ایستاده است.

تا مقداری از روز، در آن جا بودم بعد برخاستم که نزد خانواده ام برگردم، شیخ حسن، خادم مسجد را ملاقات کردم. ایشان سؤال کرد: تو دیشب در مسجد بوده ای؟ گفتم: نه.

گفت: چه وقت به مسجد آمدی؟

گفتم: صبح.

گفت: کی در را باز کرد؟

گفتم: چوپانهایی که در مسجد بودند.

خندید و رفت^{۱۸}.

□

۳. تشریف جناب جعفر نعلبند اصفهانی

آقای حاج میرزا محمد علی گلستانه اصفهانی (عج) فرمودند: عموی من، آقا سید

۱۷. «خَضِیر» اسمی محلی است که تفسیر کلمه «خضر» می باشد.

۱۸. ج ۱، ص ۱۲۶، س ۲۹.

محمد علی علیه السلام برای من نقل کردند،

در زمان ما در اصفهان شخصی به نام «جعفر» که شغلش «تعابندی» بود بعضی حرفها را می‌زد که موجب طعن و زده مردم شده بود؛ مثل آنکه می‌گفت: باطنی الأرض به کربلا رفته‌ام. یا می‌گفت: مردم را به صورتهای مختلف دیده‌ام. و یا خدمت حضرت صاحب الامر علیه السلام رسیده‌ام. ولی به خاطر حرفهای مردم آن صحبتها را ترک نمود.

تا این که من روزی برای زیارت مقبره متبرکه «تخت فولاد»^(۱) می‌رفتم. در بین راه دیدم جعفر تعابند هم به آن طرف می‌رود. نزدیک او رفتم و گفتم: میل داری در راه با هم باشیم؟

گفت: اشکالی ندارد، با هم گفتگو می‌کنیم و خستگی راه را هم نمی‌فهمیم. قدری با هم گفتگو کردیم تا بالأخره من پرسیدم: این صحبتهایی که مردم از تو نقل می‌کنند چیست؟ آیا صحت دارد یا نه؟
گفت: آقا از این مطلب بگذرید.

اصرار کردم و گفتم: من که بی‌عرضم، مانعی ندارد بگویی.
گفت: آقا من بیست و پنج بار از پول کسب خود، به کربلا مشرف شدم و در همه سفرها، برای زیارتی عرفه می‌رفتم. در سفر بیست و پنجم بین راه، شخصی یزیدی با من رفیق شد. چند منزل که با هم رفتیم مریض شد و کم‌کم مریض او شدت کرد تا به منزلی که ترسناک بود رسیدیم و به خاطر ترسناک بودن آن قسمت، قافله را دو روز در کاروانسرا نگه داشتند، تا قافله‌های دیگر برسند و جمعیت زیادتر شود. از ظرفی حال زائر یزیدی هم خیلی سخت شد و مشرف به موت گردید.

روز سوم که قافله خواست حرکت کند من راجع به او متحیر ماندم که چگونه او را یا این حال تنها بگذارم و نزد خدای تعالی مسئول شوم؟ از طرفی چگونه این جا بمانم و از زیارت عرفه که بیست و چهار سال برای درک آن جدیت داشتم، محروم شوم؟
بالأخره بعد از فکر بسیار بتایم بر رفتن شدم؛ لذا هنگام حرکت قافله پیش او رفتم و گفتم: من می‌روم و دعا می‌کنم خداوند تو را هم شفا مرحمت فرماید.

این مطلب را که شنید اشکش سرازیر شد و گفتم: من یک ساعت دیگر نمی‌میرم؛ صبر کن وقتی از دنیا رفتم خورجین و اسباب و الاغ من مال تو باشد فقط مرا با این الاغ به «کرمانشاه» ببر و از آن جا هم هر طوری که راحت باشد، به کربلا برسان.

۱. قبرستان مهشی در اصفهان که قبور بسیاری از اولیاء خدا در آن جا است.

وقتی این حرف را زد و گریه او را دیدم دلم به حالش سوخت و همان جا ماندم. قافله رفت و مدت زمانی که گذشت آن زائر یزیدی از دنیا رفت. من هم او را بر الاغ بستم و حرکت کردم. وقتی از کاروانسرا بیرون آمدم دیدم از قافله هیچ اثری نیست، جز آنکه گرد و غبار آنها از دور دیده می‌شد.

تا یک فرسخ راه رفتم؛ اما جنازه را هر طور بر الاغ می‌بستم، همین که مقداری راه می‌رفتم، می‌افتاد و هیچ قرار نمی‌گرفت. با همه اینها به خاطر تنهایی، ترس بر من غلبه کرد. بالأخره دیدم نمی‌توانم او را ببرم. حالم خیلی پریشان شد. همان جا ایستادم و به جانب حضرت سیدالشهداء علیه السلام توجه نمودم و با چشم گریان عرض کردم:

آقا من یا این زائر شما چه کنم؟ اگر او را در این بیابان رها کنم، نزد خدا و شما مسئول هستم. اگر هم بخواهم او را بیاورم، توانایی ندارم.

ناگهان دیدم، چهار نفر سوار پیدا شدند و آن سواری که بزرگ آنها بود فرمود: «جعفر! با زائر ما چه می‌کنی؟»

عرض کردم: آقا چه کنم، در کار او مانده‌ام!

آن سه نفر دیگر پیاده شدند. یک نفر آنها نیزه‌ای در دست داشت او آن را در گودال آبی که خشک شده بود فرو برد آب جوشش کرد و گودال پر شد. آن میت را غسل دادند. بزرگ آنها جلو ایستاد و با هم نماز میت را خواندیم و بعد هم او را محکم بر الاغ بستند و ناپدید شدند.

من هم به راه افتادم ناگاه دیدم از قافله‌ای که پیش از ما حرکت کرده بود گذشتم و جلو افتادم. کمی گذشت دیدم به قافله‌ای که پیش از آن قافله حرکت کرده بود رسیدم. و بعد هم طولی نکشید که دیدم به «پل سفید» نزدیک کربلا رسیده‌ام. در تعجب و حیرت بودم که این چه جریان و حکایتی است! میت را بردم و در «وادی ایمن» دفن کردم.

قافله ما تقریباً بعد از بیست روز رسید. هر کدام از اهل قافله می‌پرسید: تو کی و چگونه آمدی! من قضیه را برای بعضی به اجمال و برای بعضی مشروحاً می‌گفتم و آنها هم تعجب می‌کردند.

تا این که روز عرفه شد و به حرم مطهر مشرف شدم؛ ولی با کمال تعجب دیدم مردم را به صورت حیوانات مختلف می‌بینم؛ از قبیل: گرگ، خوک، میمون و غیره و جمعی را هم به صورت انسان می‌دیدم!

از شدت وحشت برگشتم و مجدداً قبل از ظهر مشرف شدم، باز مردم را به همان

حالت دیدم. برگشتم و بعد از ظهر رفتم و باز مردم را همان طور مشاهده کردم! روز بعد که رفتم دیدم همه به صورت انسان می باشند. خلاصه بعد از این سفر، چند سفر دیگر مشرف شدم باز روز عرفه مردم را به صورت حیوانات مختلف می دیدم و در غیر آن روز به همان صورت انسان می دیدم. به همین جهت تصمیم گرفتم دیگر برای زیارتی عرفه مشرف نشوم.

وقتی این وقایع را برای مردم نقل می کردم بدگویی می کردند و می گفتند: برای یک سفر زیارت چه ادعاهایی می کنی!

لذا من، نقل این قضایا را به کلی ترک کردم؛ تا آن که شبی با خانواده ام در اصفهان مشغول غذا خوردن بودیم. صدای در بلند شد وقتی در را باز کردم دیدم شخصی می فرماید: حضرت صاحب الامر علیه السلام تو را خواسته اند.

به همراه ایشان رفتم، تا به «مسجد جمعه» رسیدم. دیدم آن حضرت علیه السلام در محلی که منبر بسیار بلندی در آن بود، بالای منبر تشریف دارند و آن جا هم مملو از جمعیت است. آنها عمامه داشتند و لباسشان مثل لباس شوشتریها بود. به فکر افتادم که در بین این جمعیت، چطور می توانم خدمت ایشان برسم؛ اما حضرت به من توجه فرمودند و صدا زدند: «جعفر بیا».

من رفتم و تا مقابل منبر رسیدم.

فرمودند: «چرا برای مردم آنچه را که در راه کربلا دیده ای نقل نمی کنی؟»

عرض کردم: آقا من نقل می کردم؛ از بس مردم بدگویی کردند، دیگر ترک نمودم.

حضرت فرمودند: «تو کاری به حرف مردم نداشته باش؛ آنچه را که دیده ای نقل کن

تا مردم بفهمند ما چه نظر مرحمت و لطفی با زائر جدمان حضرت سیدالشهداء علیه السلام داریم».



۴. تشریف اسماعیل هرقلی

در اطراف شهر حله، شخصی به نام اسماعیل هرقلی بود. پسر او شمس الدین نقل کرد: پدرم فرمود،

در زمان جوانی در ران پای چپم دملی که آن را «ثوئه» می گویند، به اندازه یک کف دست، ظاهر شد. هر سال در فصل بهار می ترکید و از آن خون و چرک خارج می شد و

مرا از هر کاری باز می‌داشت.

به حله آمدم و به خدمت عالم عظیم الشان جناب رضی الدین علی، سید بن طاووس رسیدم و از این ناراحتی شکایت نمودم. سید جراحان شهر را حاضر نمود. ایشان مرا معاینه کردند و همگی گفتند: این دمل روی رگ حساسی است و علاجی جز بریدن ندارد. اگر آن را قطع کنیم ممکن است رگ بریده شود و در این صورت اسماعیل زنده نخواهد ماند؛ لذا با وجود این خطر عظیم دست به چنین کاری نمی‌زنیم.

سید بن طاووس فرمود: من به بغداد می‌روم. در حله بمان تا تو را همراه خود بزم و به اطباء و جراحان آن جا نشان دهم، شاید ایشان علاجی بنمایند. با هم به بغداد رفتیم. سید اطباء را خواست و آنها هم همان تشخیص را دادند و از معالجه من ناامید شدند.

در این جا سید بن طاووس به من فرمود: در شریعت اسلام، امثال تو می‌توانند با این لباسها تمنا بخوانند؛ ولی سعی کن خودت را از خون پاک کنی. بعد از آن عرض کردم: حال که تا بغداد آمده‌ام، بهتر است به زیارت عسکرین (ع) در سامرا مشرف شوم و از آن جا به حله برگردم.

سید بن طاووس این نظر مرا پسندید. من هم لباسها و پولی که همراه داشتم، به او سپردم و روانه شدم.

وقتی به سامرا رسیدم، داخل حرم عسکرین (ع) شدم و زیارت کردم و بعد به سرداب مقدس مشرف گردیدم. در آن جا به خداوند عالم استغاثه نمودم و حضرت صاحب الامر (ع) را شفیع خود قرار دادم و مقداری از شب را همان جا ماندم.

تا روز پنجشنبه سامرا بودم. آن روز به کنار «رودخانه دجله» رفتم و غسل کردم و لباس پاکیزه‌ای برای زیارت پوشیدم و آفتابه‌ای که همراهم بود پر از آب کردم و برگشتم. نزدیک در حصار شهر سامرا که رسیدم ناگاه چهار نفر سواره مشاهده کردم که از حصار بیرون آمدند. گمان کردم از اشراف و بزرگان عربی هستند که گله دارند و گوسفندانشان در آن حوالی است.

وقتی به نزدیک آنها رسیدم، دیدم دو نفرشان جوان و یکی پیرمزد است و نقاب گذاشته و چهارمی بسیار با هیبت است و قرچیه^(۲) به تن دارد و شمشیری حمایل کرده است. آن سوارها نیز شمشیر به همراه داشتند.

۲. لباس مخصوصی است که در آن زمان‌ها روی لباسها می‌پوشیدند.

مکایات الصبرین المسان •

پیرمرد نقاب دار، تیزه ای در دست داشت او سمت راست راه ایستاد و آن دو جوان سمت چپ ایستادند. صاحب فرجیه، وسط راه توقف کرد. سوارها سلام کردند و من جواب سلامشان را دادم.

مرد فرجیه پوش به من فرمود: «فردا به نزد اهل و عیال خود خواهی رفت؟»
عرض کردم: بلی.

فرمود: «بیا جلو تا آن چیزی که تو را به درد و آلم و آ می دارد، ببینم.»
من از این که به بدنم دست بزند کراهت داشتم؛ زیرا تازه از آب بیرون آمده بودم و پیراهنم هنوز تر بود. با این احوال اطاعت کردم و نزد او رفتم.
وقتی به نزدیکش رسیدم خم شد و یک دست خود را روی شانه ام گذاشت و با دست دیگرش زخم را فشار داد، به طوری که دردم آمد و بعد روی اسب نشست.
آن پیرمرد گفت: «رستگار شدی ای اسماعیل!»
گفتم: ما و شما ان شاء الله همه رستگاریم. و از این که پیرمرد اسم مرا می داند تعجب کردم.

پیرمرد گفت: «این بزرگوار امام عصر تو است.»
من پیش رفتم و پاهای مبارکش را بوستیدم.
حضرت اسب خود را راندند، من نیز دورکابشان می رفتم.
فرمودند: «برگرد.»

عرض کردم: هرگز از حضورتان جدا نمی شوم.
فرمودند: «مصلحت در آن است که برگردی.»
باز عرض کردم: از شما جدا نمی شوم.

در این جا آن پیرمرد گفت: «ای اسماعیل آیا شرم نداری که امام زمانت دو مرتبه فرمود برگرد و تو فرمان او را مخالفت می کنی؟»
با این حرف در همان جای خودم ایستادم و حضرت چند گامی دور شدند بعد به من التفاتی کردند و فرمودند: «زمانی که به بغداد رسیدی، ابو جعفر خلیفه که اسم او «مستنصر» است، تو را می طلبد وقتی نزد او حاضر شدی و به تو چیزی داد، قبول نکن و به پسرمان - علی بن طاووس - بگو نامه ای در خصوص تو به «علی بن عوض» بنویسد. من هم به او می سپارم که هر چه می خواهی به تو بدهد.» بعد هم با اصحاب خود تشریف بردند تا از نظرم غائب شدند.

من در آن حال از جدایی ایشان تأسف خوردم و بر زمین نشستم و ساعتی متحیر ماندم. بعد از آن به حرم عسکریین علیهم السلام مراجعت نمودم.

خدّام آستانه اطرافم جمع شدند و مرا دگرگون دیدند. گفتند: چه اتفاقی افتاده، آیا کسی با تو جنگ و نزاعی کرده است؟

گفتم: نه؛ آیا آن سوارهایی که کنار در حصار بودند شناختید؟

گفتند: آنها از اشراف و گله داران سامرا هستند.

گفتم: نه این طور نیست آنها یکی شان امام عصر علیه السلام بود.

گفتند: آن پیرمرد امام زمان علیه السلام بود یا کسی که فرجیه به تن داشت؟

گفتم: آن که فرجیه به تن داشت.

گفتند: جراحت خود را به او نشان داده‌ای؟

گفتم: آن بزرگوار با دست مبارکش آن را گرفت و فشار داد، به طوری که به درد آمد. و

پای خود را بیرون آوردم که آن محل را به ایشان نشان دهم، دیدم از دمل و جراحت اثری نیست.

از کثرت تعجب و حیرت، شک کردم که دمل در کدام پایم بود. پای دیگرم را بیرون

آوردم، باز هم اثری نبود.

تا مردم این مطلب را مشاهده کردند، ناگهان همگی به من هجوم آوردند و لباسم را

قطعه قطعه کردند و جهت تبرک بردند و به طوری از دحام شد که نزدیک بود پایعمال شوم. در آن حال خدّام حرم مرا به خزانه بردند.

ناظر حرم مطهر عسکریین علیهم السلام داخل خزانه شد و مرا دید. سؤال کرد: چند وقت

است از بغداد خارج شده‌ای؟

گفتم: یک هفته.

اورفت و من آن شب را در سامرا به سر بردم. بعد از نماز صبح وداع نمودم و از شهر

بیرون آمدم. اهل آن جا مرا مشایعت کردند.

به راه افتادم و شب را بین راه در منزلی خوابیدم. صبح عازم بغداد شدم. وقتی که به

«پل قدیم» رسیدم، دیدم مردم جمع شده‌اند و هر کس عبور می‌کند، از نام و نسبش

سؤال می‌کنند. وقتی من هم رسیدم از من نیز سؤال کردند. تا نام و نسب خود را گفتم،

ناگاه هجوم آوردند و لباسهایم را پاره پاره کردند و حسابی خسته‌ام کردند.

پاسپان محل در این باره نامه‌ای به بغداد نوشت.

مکاتبات الصبقرق المسان •

مرا از آن جا حرکت دادند و به بغداد بردند. مردم آن جا نیز بر سرم هجوم آوردند و لباسهایم را بردند و نزدیک بود از کثرت ازدحام هلاک شوم.

وزیر خلیفه که اهل «قم» و از شیعیان بود، سید بن طاووس را طلبید تا این حکایت را از او پیرسد.

ایشان هم تصمیم گرفت پیش وزیر برود. در بین راه مرا دید، همراهان او مردم را که دور من جمع شده بودند از اطرافم متفرق کردند.

ایشان به من فرمود: آیا این حکایت مربوط به توست؟
گفتم: آری.

از مرکبش فرود آمد و پانیم را برهنه نمود و وقتی هیچ اثری از آن جراحی نبود متقلب شد و از حال رفت و بیهوش شد.

سید را به هوش آوردند. ایشان هم دست مرا گرفت و گریه کنان نزد وزیر برد و گفت: این شخص برادر و عزیزترین مردم نزد من است.

وزیر از قصه ام پرسید من هم حکایت را نقل کردم. سپس او اطمینانی که جراحی مرا دیده بودند، احضار نمود و گفت: جراحی این مرد را معالجه و مداوا نمایند.

گفتند: جز بریدن و قطع شدن معالجه دیگری ندارد و اگر قطع شود مریض می میرد.

وزیر گفت: اگر قطع شود و نمیرد، چه مدت لازم است تا گوشت در جایش برآید؟

گفتند: دو ماه طول خواهد کشید؛ اما جای بریدگی گود می ماند و مو نمی روید.

وزیر گفت: جراحی او را کی دیده اید؟

گفتند: ده روز قبل.

وزیر پای مرا به اطباء نشان داد. آنها دیدند که مانند پای دیگر صحیح و سالم است و هیچ اثری از جراحی در آن نیست. یکی از آنها فریاد زد: این کار، کار عیسی بن مریم علیه السلام است.

وزیر گفت: وقتی که کار شما نباشد، ما خودمان می دانیم کار کیست.

آن گاه وزیر مرا به نزد خلیفه، که «مستنصر» بود، برد. او کیفیت شفا یافتنم را پرسید.

من هم قضیه را نقل کردم. دستور داد هزار دینار برای من بیاورند و گفت: این پول را خرجی راحت قرار بده.

گفتم: خرات ندارم ذره ای از آن را بردارم.

گفت: از که می ترسی؟

گفتم: از کسی که این معامله را با من نمود و مرا شفا داد؛ زیرا به من فرمود: «از ابو جعفر چیزی قبول نکن».

خلیفه از این گفته من گریه کرد و ناراحت شد و من هم از او چیزی قبول نکردم و از نزد او خارج شدم.

□

نظیر قضیه «اسماعیل هرقلی»، توسلی است که به حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام شده و ما آن را هم در این جا ذکر می کنیم.

آقا «میرزا احمد علی هندی» فرمود:

مدتی بالای زانویم دملی ایجاد شده بود که مرا بسیار اذیت می کرد. هر چه به اطباء مراجعه نمودم فائده ای نداشت. بالأخره آنها اقرار کردند که آن دمل علاج ناپذیر است. پدرم با این که از تمام اطباء هندوستان فهمیده تر بود جمعی از آنان را از اطراف و اکناف مملکت حاضر کرد. هر کدام از آنها که دمل را دیدند اعتراف کردند که از درمان آن عاجزند تا این که طبیبی فرنگی آورد. او دمل را دید و میله ای در آن فرو برد و بیرون آورد و خطاب به من گفت: این دمل را غیر از «عیسی بن مریم علیه السلام» کسی نمی تواند علاج کند و به زودی زخم آن به فلان پرده سرایت می کند؛ وقتی به آن جا رسید تو را هلاک خواهد کرد و امروز یا فرداست که به آن پرده برسد.

چون این مطلب را از طبیب شنیدم بسیار مضطرب شدم و تا شب به حال اضطراب و تشویش به سر بردم.

شب که خوابیدم، در عالم رؤیا دیدم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام از روبروی من تشریف می آورند، در حالی که نور از صورت مبارکشان به آسمان بالا می رود. ایشان مرا صدا زدند و فرمودند: «ای احمد علی به طرف من بیا».

عرض کردم: مولای من می دانید مریضم و قادر بر آمدن نیستم.

آن بزرگوار اعتنایی به من ننمودند و دوباره فرمودند: «به سوی من بیا».

من امتثال امر حضرت را نمودم و خودم را به محضر مقدسشان رساندم.

آن بزرگوار دست مبارکشان را روی زانوی من که دمل داشت، مالیدند.

عرضه داشتم: مولای من، بسیار مشتاق زیارت قبر شما هستم.

حضرت فرمودند: «ان شاء الله».

از خواب بیدار شدم چون به زانوی خود نگاه کردم اثری از آن زخم و دمل ندیدم.

مکایات الصغرى المسان •

جرات هم نداشتم که این جریان را برای افرادی که حال مرا می دانستند اظهار نمایم؛ زیرا آنها قبول نمی کردند. ولی بالأخره خبرش منتشر شد و همه فهمیدند و حتی کار به جایی رسید که قضیه شفا یافتنم به سلطان هندوستان رسید.

سلطان مرا احضار نمود و بعد از مطلع شدن از کیفیت خواب، مرا اکرام و احترام نمود و یک مقرری برایم تعیین کرد که هر سه ماه به من می رسید.

ناقل قضیه می گوید: آن مقرری در زمان مجاورتش در کربلائی معلی هم به او می رسید.^{۲۲}



۵. تشرف محمد بن عیسی بحرینی

جمعگی از موثقین نقل کردند:

مدتی «بحرین» تحت نفوذ خارجیان بود. آنها مردی از مسلمانان را حاکم «بحرین» کردند تا شاید به علت حکومت کردن شخصی مسلمان، آن جا آبادتر شود و به خالشان مفیدتر واقع گردد.

آن حاکم از «ناصریان»^{۲۳} بود. او وزیری داشت که در عداوت و دشمنی از خودش شدیدتر بود و پیوسته نسبت به اهل بحرین، به خاطر محبتشان به اهل بیت رسالت علیهم السلام، دشمنی می ورزید و همیشه به فکر حيله و مکر برای کشتن و ضرر رساندن به آنها بود.

روزی وزیر بر حاکم وارد شد و اناری که در دست داشت به حاکم داد. حاکم وقتی دقت کرد دید بر آن انار این جملات نوشته شده است: «لا اله الا الله محمد رسول الله و ابوبکر و عمر و عثمان و علی خلفاء رسول الله».

این نوشته بر پوست انار بود نه آن که کسی با دست نوشته باشد.

حاکم از این امر تعجب کرد و به وزیر گفت: این انار نشانه ای روشن و دلیلی قوی بر باطل بودن مذهب «رافضه»^{۲۴} است. حال نظر تو درباره اهل بحرین چیست؟

وزیر گفت: اینها جمعگی متعصب هستند که دلیل و برهان را انکار می کنند؛ سزاوار است ایشان را حاضر کنی و انار را به آنها نشان دهی، اگر قبول کردند و از مذهب خود

۲۲. ج ۲، ص ۵۷، س ۳۶.

۲۳. آن دسته از اهل سنت که با خاندان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله دشمن هستند.

۲۴. نام شیعیان در نزد بعضی از اهل سنت.

دست کشیدند برای تو ثواب و اجر اخروی عظیمی خواهد داشت و اگر از برگشتن از دین خود سر باز زدند و برگمراهی خود باقی ماندند، یکی از این سه کار را با آنها انجام بده: یا با ذلت «جزیه»^(۲۵) بدهند، یا جوابی بیاورند، اگر چه جوابی تدارکند، یا آن که مردانشان را بکش و زنان و اولادشان را اسیر کن و اموال آنها را به غنیمت بردار.

حاکم نظر وزیر را تحسین نمود و به دنبال علماء و دانشمندان و نیکان شیعه فرستاد و ایشان را حاضر کرد، انار را به آنها نشان داد و گفت: اگر جواب کافی در این زمینه نیاوردید مردان شما را می کشم و زنان و فرزندان را اسیر می کنم و اموال شما را مصادره می نمایم و یا آن که باید جزیه بدهید.

وقتی شیعیان این مطالب را شنیدند، چون جوابی نداشتند بدهند، متحیر شدند و رنگ چهره هایشان تغییر کرد و بدنشان به لرزه درآمد، با این حال گفتند: ای امیر سه روز به ما مهلت بده، شاید جوابی بیاوریم که تو به آن راضی شوی. اگر نیاوریم، آنچه را می خواهی، انجام بده.

حاکم هم تا سه روز ایشان را مهلت داد.

آنها با ترس و تحیر از نزد او خارج شدند و در مجلسی جمع شدند تا شاید راه حلی پیدا کنند. بعد از مشورت زیاد تصمیمشان آن شد که از صلحاء بحرین ده نفر را انتخاب کنند. این کار را انجام دادند. آن گاه از بین ده نفر، سه نفر را انتخاب نمودند. بعد به یکی از آن سه نفر گفتند: تو امشب به طرف صحرا برو و خدا را عبادت کن و به امام زمان حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه استغاثه نما، که او حجّت خداوند عالم و امام زمان ماست. شاید آن حضرت راه چاره را به تو نشان دهند.

آن مرد از شهر خارج شد و تمام شب خدا را عبادت کرد و گریه و تضرع نمود و او را خواند و به حضرت صاحب الامر عجل الله فرجه استغاثه نمود تا صبح شد؛ ولی چیزی ندید. به نزد شیعیان آمد و ایشان را خبر داد.

شب دوم دیگری را فرستادند. او هم مثل نفر اول، تمام شب را دعا و تضرع نمود اما چیزی ندید و برگشت.

ترس و اضطراب شیعیان زیادتر شد.

شب سوم آخری را احضار کردند. او مردی پرهیزگار بود که «محمد بن عیسی» نام

۲۵. پولی که باید مسیحیان و یهودیانی که در ممالک اسلامی زندگی می کنند با شرایطی به حکومت اسلامی پرداخت نمایند. شرایط و خصوصیات آن در کتب فقهی مفصل ذکر شده است.

داشت. ایشان با سر و پای برهنه به صحرا رفت و به دعا و گریه مشغول شد. و به حق تعالی پناهنده گردید و درخواست کرد که آن بلا و مصیبت را از سر مؤمنین رفع فرماید و به حضرت صاحب الامر علیه السلام استغاثه نمود.

آن شب، شب بسیار تاریکی بود. وقتی آخر شب شد، شنید که مردی با او صحبت می کند و می گوید: «ای محمد بن عیسی! چرا تو را به این حال می بینم؟ و چرا به این بیابان آمده ای؟»

گفت: ای مرد مرا زها کن که برای امر عظیمی بیرون آمده ام و آن را جز به امام خود نمی گویم و جز نزد کسی که قدرت بر رفع آن داشته باشد شکایت نمی کنم. فرمود: «ای محمد بن عیسی، من صاحب الامر هستم، حاجت خود را ذکر کن.» محمد بن عیسی گفت: اگر تو صاحب الامری قصه ام را می دانی و احتیاج به گفتن من نیست.

فرمود: «بلی، راست می گویی. تو به خاطر بلایی که در خصوص آن انار بر شما وارد شده است و آن تهدیداتی که حاکم نسبت به شما انجام داده به این جا آمده ای.» محمد بن عیسی می گوید: وقتی این سخنان را شنیدم متوجه آن طرفی شدم که صدا می آمد. عرض کردم: بلی، ای مولای من! تو می دانی که چه بلایی به ما وارد شده است. تویی امام و پناهگاه ما و تو قدرت بر طرف کردن آن را داری.

حضرت فرمودند: «ای محمد بن عیسی، در خانه وزیر من درخت اناری هست. وقتی که آن درخت باز گرفت، او از گل، قالب اناری ساخت و آن را دو نیم کرد. در میان هر یک از آن دو نیمه، بعضی از آن مطالبی که الان روی انار هست نوشت. در آن وقت انار هنوز کوچک بود؛ لذا همان طوری که بر درخت بود آن را در میان قالب گل گذاشت و بست. انار در میان قالب بزرگ شد و اثر نوشته در آن ماند و به این صورت که الان هست در آمد. حال صبح که به نزد حاکم می روید به او بگو من جواب را با خود آورده ام؟ ولی نمی گویم مگر در خانه وزیر.

«وقتی وارد خانه وزیر شدی، در طرف راست خود اتاقی خواهی دید. به حاکم بگو، جواب را جز در آن اتاق نمی گویم. در این جا وزیر می خواهد از وارد شدن تو به آن اتاق ممانعت کند؛ ولی تو اصرار کن که به اتاق بروی و نگذار که وزیر تنها و زودتر داخل شود و تو اول داخل شو. در آن جا طاقچه ای خواهی دید که کیسه سفیدی روی آن هست. کیسه را باز کن. در آن کیسه قالبی گلی هست که آن ملعون (وزیر) تیرنگش را با آن انجام

داده است. آن انار را در حضور حاکم در قالب بگذار تا حیلۀ وزیر معلوم شود. «ای محمد بن عیسی، علامت دیگر این که، به حاکم بگو معجزه دیگر ما آن است که وقتی انار را بشکنید غیر از دود و خاکستر چیزی در آن مشاهده نخواهید کرد، و بگو اگر می خواهید صدق این گفته معلوم شود به وزیر امر کنید در حضور مردم انار را بشکنند. وقتی این کار را کرد آن خاکستر و دود بر صورت و ریش وزیر خواهد نشست.»

محمد بن عیسی وقتی این سخنان را از امام مهربان و فریادرس درمناندگان شنید بسیار شاد شد و در مقابل حضرت زمین را بوسید و با شادی و سرور به سوی شیعیان بازگشت.

صبح بزرگان و علمای مردم شیعه به نزد حاکم رفتند و محمد بن عیسی آنچه را که امام زمان مهربانش به او فرموده بودند، انجام داد و آن معجزاتی که حضرت خبرشان را داده بودند ظاهر شد.

بعد از تمام این ماجراها حاکم رو به محمد بن عیسی کرد و گفت: این مطالب را چه کسی به تو خبر داده است؟

گفت: امام زمان و حجّت خدا پر ما.

گفت: امام شما کیست؟

محمد بن عیسی هم ائمه علیهم السلام را یکی پس از دیگری نام برد، تا به حضرت صاحب الامر علیه السلام رسید.

حاکم گفت: دست دراز کن تا بر این مذهب با تو بیعت کنم؛ گواهی می دهم که نیست خدایی جز خداوند یگانه و گواهی می دهم که محمد صلی الله علیه و آله بنده و رسول اوست و گواهی می دهم که خلیفه بلا فصل آن حضرت، امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام است. بعد هم به یک یک امامان دوازده گانه اقرار نمود و ایمان آورد. سپس دستور قتل وزیر را صادر کرد و از اهل بحرین عذرخواهی نمود.

این قضیه و قبر محمد بن عیسی نزد اهل بحرین مشهورند و مردم ایشان را زیارت می کنند. (۲۶)

□

۶. تشریح سید بمرالعلوم و صاحب مفتاح الکرامه

صاحب کتاب «مفتاح الکرامه» - سید جواد عاملی علیه السلام - فرمود:

شبى استادى سيد بحر العلوم از دروازه شهر نجف بيرون رفت و من نيز به دنبالش او رفتم تا وارد مسجد كوفه شديم.
 ديدم آن جناب به «مقام ۲۷» حضرت صاحب الامر عليه السلام رفتند و با امام زمان عليه السلام مشغول گفتگو شدند. از جمله از آن حضرت سؤالى پرسيدند.
 ايشان فرمودند: «در احكام شرعى وظيفه شما عمل به ادله ظاهرى است و آنچه از اين ادله به دست مى آوريد، همان را بايد عمل كنيد» ۲۸.

□

۷. تشرى سيد بحر العلوم در مسجد سهله

عالم جليل «آخوند ملا زين العابدين سلماسى رحمته الله» فرمود:
 روزى در مجلس درس فخر الشيعه، آية الله علامه بحر العلوم رحمته الله در نجف اشرف نشسته بوديم كه عالم محقق جناب «ميرزا ابوالقاسم قمى» - صاحب كتاب «قوانين» -
 براى زيارت علامه وارد شدند.
 كسانى كه در مجلس درس حضور داشتند و پيشتر از سيد تشرى بودند متفريق شدند.
 فقط من با سه نفر از خواص اصحاب علامه، كه در درجات عالي صلاح و ورع و اجتهاد بودند، مانديم.
 آن سال، سالى بود كه ميرزا از ايران براى زيارت ائمه عراق عليهم السلام و حج بيت الله الحرام آمده بودند.
 محقق قمى روزه سيد بحر العلوم كرد و گفت: شما به مقامات جسمانى (به خاطر سيادت) و روحانى و قرب ظاهرى (مجاورت حرم مظهر امير المؤمنين عليه السلام) و باطنى رسيده ايد پس از آن نعمتهاى نامتناهى چيزى به ما تصدق فرمايد.
 سيد بدون تأمل فرمود: شب گذشته يا دو شب قبل [ترديد از ناقل قضيه است] براى خواندن نماز شب به مسجد كوفه رفته بودم با اين قصد كه صبح اول وقت به نجف اشرف برگردم، تا درسها تعطيل نشود. [سالهاى زيادى عادت علامه همين بود.]
 وقتى از مسجد بيرون آمدم در دلم براى رفتن به مسجد سهله شوقى افتاد اما از ترس اين كه به نجف نرسم خود را از آن منصرف كردم ولى لحظه به لحظه شوقم زيادتر مى شد و قلبم به آن جا تمايل بيشترى پيدا مى كرد.

۲۷. مكاتباتى كه به خاطر ديده شدن معجزه يا كرامت و غيره، مورد توجه واقع شده و كم كم زيارتگاه گردانده اند.

۲۸. ج ۲، ص ۶۸، س ۳۵.

در همان حالت تردید بودم که ناگاه بادی وزید و غباری برخاست و مرا به طرف مسجد سهله حرکت داد. خیلی نگذشت که خود را کنار در مسجد دیدم. داخل شدم دیدم خالی از زوّار و مترددین است جز این که در آن جا شخص جلیل القدری مشغول مناجات با خدای قاضی الحاجات بود آن هم با جمالاتی که قلب را منقلب و چشم را گریان می کرد. حال دگرگون گردید و دلم از جا کنده شد، زانوهایم به لرزه در آمدند و اشکم از شنیدن آن جمالات جاری شد. جمالاتی بود که هرگز به گوشم نخورده بود و چشمم در جایی ندیده بود، فهمیدم که مناجات کننده، آن کلمات را نه آن که از محفوظات خود بخواند بلکه آنها را همان لحظه انشاء می کند.

در همان مکان خود ایستادم و گوش می دادم و از آنها لذت می بردم تا از مناجات فارغ شد. آن گاه رو به من کرد و به زبان فارسی فرمود: «مهدی بیا». پیش رفتم و ایستادم.

دوباره فرمود که پیش روم. باز اندکی رفتم و توقف نمودم. برای بار سوم دستور به جلو رفتن داد و فرمود: «ادب در امتثال است»^(۲۹). من هم پیش رفتم تا جایی رسیدم که دست ایشان به من و دست من به آن جناب می رسید و مطلبی را فرمود.

آخوند ملا زین العابدین سلماسی می گویند: وقتی صحبت علامه علیه السلام به این جا رسید، یک باره از سخن گفتن دست کشید و ادامه نداد و شروع به جواب دادن محقق قمی راجع به سؤالی که قبلاً ایشان پرسیده بود کرد. آن سؤال این بود که چرا علامه با آن همه علم و استعداد زیادی که دارند تألیفاتشان کم است؟

ایشان هم در جواب دلائلی را بیان کردند؛ اما میرزای قمی دوباره آن صحبت حضرت یا علامه را سؤال نمود.

سید بحر العلوم علیه السلام با دست خود اشاره کرد که از اسرار مکتومه است^(۳۰).

□

۸. تشریف سید بحر العلوم در سامرا

عالم ربّانی، آخوند ملا زین العابدین سلماسی علیه السلام نقل نمود: در حرم عسکریین علیهم السلام با جناب سید بحر العلوم علیه السلام نماز می خواندیم. وقتی ایشان

۲۹. یعنی هر جا من می گویم بیا، تا همان جا بیا، نه این که به خاطر رعایت ادب توقف کنی.

۳۰. ج ۲، ص ۹۹، س ۲۱.

مکایات الصلوة المسان •

خواستند بعد از تشهد رکعت دوم برخیزند حالتی برایشان پیش آمد که اندکی توقف کردند و بعد برخاستند.

همه ما از این کار تعجب کرده بودیم و علت آن توقف را نمی دانستیم و کسی هم جرأت نمی کرد سؤال کند تا این که به منزل برگشتیم. وقتی سفره غذا را انداختند یکی از سادات حاضر در مجلس به من اشاره کرد که علت توقف سید در نماز را سؤال کنم. گفتم: نه تو از ما نزدیکتری.

در این جا جناب سید رحمه الله متوجه من شدند و فرمودند: چه می گویند؟ من که از همه جسارتم زیاد تر بود گفتم: آقایان می خواهند سر آن حالتی را که در نماز برای شما پیش آمد، بدانند.

فرمودند: حضرت بقیه الله رحمه الله برای سلام کردن به پدر بزرگوارشان داخل حرم مظهر شدند من از مشاهده جمال نورانی ایشان حالتی را که دیدید پیدا کردم تا وقتی که از آن جا خارج شدند ^{۳۱}.



۹. تشریف سید بحر العلوم در سرداب مظهر

متقی زکی، سید مرتضی نجفی، که داماد خواهر سید بحر العلوم است و در سفر و حضر همراه سید و مواظب خدمات داخلی و خارجی ایشان بود فرمود:

در سفر زیارت سامرا با ایشان بودم. حجره ای بود که علامه تنها در آن جا می خوابید. من نیز حجره ای داشتم که متصل به اتاق ایشان بود و کاملاً مواظب بودم که شب و روز آن جناب را خدمت کنم.

شبها مردم نزد آن مرحوم جمع می شدند تا این که مقداری از شب می گذشت. شبی بر حسب عادت خود نشست و مردم نزد او جمع شدند؛ اما دیدند گویا آن شب حضور مردم را نمی پسندد و دوست دارد خلوت کند. با هر کس سخن می گفت معلوم می شد عجله دارد. کم کم مردم رفتند و جز من کسی باقی نماند. به من نیز امر فرمود که خارج شوم. من هم به حجره خود رفتم؛ ولی در حالت سید فکر می کردم و خواب از چشمانم رفته بود. کمی صبر کردم آن گاه مخفیانه بیرون آمدم تا از حالش جو یا شوم دیدم در حجره اش بسته است. از شکاف در نگاه کردم دیدم چراغ به حال خود روشن است؛ ولی کسی در حجره نیست. داخل اتاق شدم و از وضع آن فهمیدم که امشب سید

نخواستند است.

با پای برهنه در جست و جوی سید به راه افتادم، ابتدا داخل صحن شریف
عسکریین علیهم السلام شدم، دیدم درهای حرم بسته است. در اطراف و خارج حرم تفحص
کردم باز اثری نیافتم. داخل صحن سرداب مقدس شدم، دیدم درها باز است. از
پله های آن آهسته پایین رفتم و مواظب بودم هیچ صدایی از خود بروز ندهم. در آن جا
از گوشه سرداب مهمه ای شنیدم که گویا کسی با شخص دیگری سخن می گوید؛ اما
کلمات را تشخیص نمی دادم. تا این که سه یا چهار پله ماند و من در نهایت آهستگی
می رفتم. ناگهان صدای سید از آن جا بلند شد: ای سید مرتضی چه می کنی و چرا از
حجره ات بیرون آمده ای؟

در جای خود میخکوب شدم و متحیر بودم که چه کنم. تصمیم گرفتم تا مرا ندیده
برگردم؛ ولی با خود گفتم: چطور می خواهی آمدنت را از کسی که تو را بدون دیدن
شناخته است پوشانی؟

لذا جوابی را با معذرت خواهی به سید دادم و در بین عذر خواهی از پله ها پایین
رفتم، تا به جایی رسیدم که گوشه سرداب مشاهده می شد. سید را دیدم که تنها زو به
قبله ایستاده و کس دیگری دیده نمی شود.

فهمیدم او با غائب از انظار حضرت بقیة الله ارواحنا فداه سخن می گفته است (۳۲).

□

۱۰. تشریف سید بحر العلوم در مکه معظمه

آخوند ملا زین العابدین سلماسی، از ناظر کارهای سید بحر العلوم نقل می کند:
در مدتی که سید در مکه معظمه سکونت داشت، با آن که در شهر غربت به سر
می برد و از همه دوستان دور بود، در عین حال از بذل و بخشش کوتاهی نمی کرد و
اعتنایی به کثرت مخارج و زیاد شدن هزینه ها نداشت.
یک روز که چیزی باقی نمانده بود، چگونگی حال را خدمت ایشان عرض کردم،
سید چیزی نفرمود.

برنامه ایشان بر این بود که صبح طوافی دور «خانه کعبه» می کرد و به خانه می آمد و
در اتاقی که مخصوص خودش بود، می رفت. آن وقت من اقلیائی (۳۳) برای ایشان

۳۲. ج ۲، ص ۱۴۹، س ۳۱.

۳۳. ممکن است این سؤال پیش بیاید که چطور علامه بحر العلوم علیه السلام با این همه کمالات و درجات عالی علمی

• مکایات الصبری المسان

می بردیم. آن را می کشید، بعد بیرون می آمد و در اتاق دیگری می نشست و شاگردان با مذاهب مختلف جمع می شدند و ایشان هم برای هر جمعی به روش مذهب خودشان درس می گفت.

فردای آن روزی که از بی پولی شکایت کرده بودم، وقتی از طواف برگشت، طبق معمول قلیان را حاضر کردم؛ اما ناگاه کسی در را کوبید. سید به شدت مضطرب شد و به من گفت: قلیان را بردار و از این جا بیرون بیا و خود با عجله برخاست و رفت و در را باز کرد.

شخص جلیلی به هیئت اعراب داخل شد و در اتاق سید نشست و سید در نهایت احترام و ادب دم در نشست و به من اشاره کرد که قلیان را نزدیک نبرم. سناعتی با هم صحبت می کردند بعد هم آن شخص برخاست. باز سید با عجله از جا

و معنوی قلیان را که یکی از دخانیات مضر است استفاده می کنند؟

در جواب عرض می کنیم: قلیان کشیدن یقیناً مضر است و استفاده از چیزهای مضر اشکال دارد. اما مسئله ای که هست این است که ضرر و زیان آن در آن زمانها یعنی ۲۰۰ سال قبل معلوم نبوده و از نظر علامه و معاصرانشان قلیان کشیدن یک کار با ضرری نبوده است.

موضوع دیگر این است که اگر مضر هم نباشد چگونه یک ولی خدا مثل علامه بحر العلوم رحمته الله کاری که لااقل نفعش برای او معلوم نبوده انجام می دهد؟

جواب آن است که اتفاقاً از نظر آنها منفعتی داشته است یعنی وقتی می دیدند در اوقاتی که مثلاً خسته هستند وسیله رفع خستگی و آرامش خوبی است پس می شده به آن جنبه الهی هم بدهند ولو در واقع این طور نبوده است. چون ما وظیفه داریم به ظواهر و آنچه فکر می کنیم درست است عمل کنیم مخصوصاً علامه بحر العلوم رحمته الله که در مسجد کوفه از سوی آقا امام زمان روحی فدا، دستور مخصوصی دارند که در زمان غیبت به ظواهر و آنچه فکر می کنند درست است عمل کنند.

بنابراین معلوم شد چون قلیان کشیدن در آن زمانها ضررش معلوم نبوده و بلکه فکر می کرده اند فائده دارد امکان داشته کسی آن را به قصد قرب به خدا انجام دهد. و همین احتمال درباره سید بحر العلوم رحمته الله می رود.

تنها یک مطلب باقی می ماند و آن این که قلیان دهان را بدبو می کند لذا ولو اشکالی نداشته و مباح بوده باشد اما همین که کسی بوی دهانش بد باشد و از طرفی احتمال هم بدهد که یک وقتی تشریف به محضر مبارک آقا امام زمان علیه السلام داشته باشد اخلاقاً و ادباً نباید استفاده کند.

در جواب عرض می کنیم: اولاً اگر کسی کاری را از نظر شرعی مفید تشخیص داد بقیه اش مربوط به او نیست. ثانیاً فرض کنیم جناب سید این کار را با این قصد انجام نمی داده اند نهایت این است که از این موضوع غافل بوده اند و آن هم به هر حال قابل اغماض است و خود حضرت بقیه الله روحی فدا یقیناً یا شرح صدری که دارند از کنار آن رد می شوند و سید علامه را اجازه می دهند طبق همان ظواهر عمل کند و حتی اشاره ای هم به آن نمی فرمایند.

بله اگر کسی با توجه به آنچه گفتیم همچنان به کار خودش ادامه دهد این نشانه کم نخیشی و کم مهری به مولا امام زمان ارواحنده است به خصوص با توجه به این که در زمان ما به خاطر معلوم شدن مضرات زیادش احتمال جرمش هم می رود و چه بسا بعضی از مراجع تقلید فتوای به حرمت داده اند.

بلند شد و در خانه را باز کرد، دستش را بوسید و آن بزرگوار را بر شتری که کنار در خانه خوابیده بود، سوار کرد.

آوردت و سید با رنگ پریده برگشت. حواله‌ای به دست من داد و گفت: این کاغذ، حواله‌ای است به مرد صرّافی در «کوه صفا»^{۳۴} نزد او برو و آنچه حواله شده، بگیر. حواله را گرفتم و نزد همان مرد بردم. وقتی آن را گرفت و در آن نظر کرد، کاغذ را بوسید و گفت: برو و چند حمّال بیاور.

من هم رفتم و چهار حمّال آوردم. صرّاف مقداری که آن چهار نفر قدرت داشتند، پول فرانسه^{۳۵} آورد و آنها برداشتند و به منزل آوردند.

پس از مدتی روزی نزد آن صرّاف رفتم تا از او پرسم این حواله از چه کسی بوده؛ اما با کمال تعجب نه صرّافی دیدم و نه دگانی!

از کسی که در آن جا بود پرسیدم: این صرّاف با چنین خصوصیتی کجاست؟
گفت: ما این جا هرگز صرّافی ندیده بودیم و این جا مغازه فلان شخص است.
دانستم این موضوع از اسرار خدای روزی دهنده بوده است.^{۳۶}

□

۱۱. تشریف سید بحر العلوم در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام

عالم ربّانی ملا زین العابدین سلماسی رحمته الله فرمود:

روزی جناب سید بحر العلوم رحمته الله وارد حرم امیرالمؤمنین علیه السلام شد. در آن جا این بیت را با خود می خواند:

چه خوش است صوت قرآن ز تو دلربا شنیدن

به رخت نظاره کردن سخن خدا شنیدن

از سید سؤال کردم: علت خواندن این بیت چیست؟

فرمود: همین که وارد حرم امیرالمؤمنین علیه السلام شدم، مولایمان حضرت ولی عصر علیه السلام را دیدم که در بالای سر مطهر، با صدای بلند، قرآن تلاوت می فرمودند.

وقتی صدای آن بزرگوار را شنیدم این بیت را خواندم و همین که داخل حرم شدم حضرت قرائت قرآن را ترک نمودند و از حرم تشریف بردند.^{۳۷}

۳۴. کوهی کنار «مسجد الحرام» در «مکه معظمه».

۳۵. هر واحد پول «فرانسه» کمی بیشتر از پنج ریال «عجم» بوده است.

۳۶. ج ۲، ص ۶۸، س ۱۲.

۳۷. ج ۲، ص ۱۲۲، س ۱.



۱۲. تشرفی به نقل سید بن طاووس در روز یکشنبه

سید بن طاووس رحمته الله فرمود:

شخصی روز یکشنبه‌ای^{۳۸} در بیداری خدمت حضرت صاحب الزمان علیه السلام رسید که آن حضرت، آقا امیرالمؤمنین علیه السلام را با این جملات زیارت می نمودند:

السَّلَامُ عَلَى الشَّجَرَةِ النَّبَوِيَّةِ وَالدَّوْحَةِ الْهَاشِمِيَّةِ الْمُضَيَّيَّةِ الْمُثْمِرَةِ بِالنُّبُوَّةِ الْمَوْثِقَةِ
 بِالْإِمَامَةِ السَّلَامِ عَلَيْكَ وَعَلَى ضُجَيْعِكَ أَدَمَ وَتُوحِ السَّلَامِ عَلَيْكَ وَعَلَى أَهْلِ بَيْتِكَ الطَّيِّبِينَ
 الطَّاهِرِينَ السَّلَامِ عَلَيْكَ وَعَلَى الْمَلَائِكَةِ الْمُحَدِّقِينَ بِكَ وَالْحَافِينَ بِقَبْرِكَ يَا مَوْلَايَ يَا
 أَمِيرَ الْمُؤْمِنِينَ هَذَا يَوْمُ الْأَحَدِ وَهُوَ يَوْمُكَ وَبِاسْمِكَ وَأَنَا ضَيْفُكَ فِيهِ وَجَارُكَ فَأَضِيفْنِي يَا
 مَوْلَايَ وَاجْزِنِّي فَإِنَّكَ كَرِيمٌ تُحِبُّ الصِّيَافَةَ وَتَأْمُورُ بِالْإِحَارَةِ فَأَفْعَلْ مَا رَغِبْتُ إِلَيْكَ فِيهِ وَ
 رَجَوْتُهُ مِنْكَ بِمَنْزِلَتِكَ وَآلِ بَيْتِكَ عِنْدَ اللَّهِ وَمَنْزِلَتِهِ عِنْدَكُمْ وَبِحَقِّ ابْنِ عَمِّكَ رَسُولِ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ
 عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ وَعَلَيْكُمْ أَجْمَعِينَ^{۳۹}



۱۳. تشرفی از زبان سید بن طاووس در مکه کاظمین علیهم السلام

سید بن طاووس رحمته الله می فرماید: شخص موثقی که اجازه نداده تماش را بگویم برایم نقل کرد،

از خدا خواستم حضرت ولی عصر علیه السلام و امام زمان خود را ببینم. در خواب دیدم کسی به من فرمود: «آن حضرت را در فلان وقت مشاهده خواهی کرد». در همان وقت به کاظمین رفتم. وارد حرم مطهر شدم، ناگاه صدایی شنیدم که صاحب آن صدا، حضرت امام محمد تقی علیه السلام را زیارت می کرد. من صاحب صدا را قبل از این جریان می دیدم ولی نمی دانستم وجود مقدس امام زمان علیه السلام است؛ اما در این جا ایشان را شناختم. در عین حال نمی خواستم بدون مقدمه خدمتشان مشرف شوم. لذا داخل حرم شدم و سمت پایین پای حضرت موسی بن جعفر علیه السلام ایستادم. ناگاه همان بزرگوار، که می دانستم حضرت یقیناً علیه السلام هستند با یک نفر دیگر که همراه ایشان بود از حرم بیرون رفتند. من آنها را می دیدم؛ اما مهابت حضرت و رعایت

۳۸. روزهای یکشنبه به آقا امیرالمؤمنین و حضرت فاطمه زهرا علیهما السلام تعلق دارد و این زیارت در کتاب شریف «مفتاح الجنان» ذکر شده است.
 ۳۹. ج ۲، ص ۸۱، س ۲۹.

ادب مانع شد از ایشان چیزی پرسم ^(۴۰).

□

۱۴. تشرف زهري در غيبت صغرى

«زهري» مى گویند:

من تلاش فراوانی برای زیارت حضرت صاحب الامر عليه السلام داشتم اما به این خواسته نرسیدم. تا آن که به محضر حضرت «محمد بن عثمان عمروی رضي الله عنه» ^(۴۱) رفتم و مدتی ایشان را خدمت نمودم. روزی التماس کردم که مرا به محضر امام زمان عليه السلام برسانند. قبول نکرد ولی چون زیاد تضرع کردم فرمود: فردا، اول روز بیا.

روز بعد، اول وقت به نزد او رفتم. دیدم شخصی آمد که جوانی خوشرو و خوشبو در لباس تجار همراه او بود و جنسی با خود داشت. «عمروى» به آن جوان اشاره کرد و به من فهماند این است آن کسی که مى خواهی.

من به محضر آن حضرت رفتم و آنچه خواستم سؤال کردم و جواب شنیدم. بعد حضرت، به درخانه ای که خیلی مورد توجه نبود رسیدند و خواستند داخل آن منزل شوند، عمروی گفت: اگر سؤالی داری پرس، که دیگر او را نخواهی دید.

رفتم که سؤالی پرسم؛ اما حضرت گوش ندادند و داخل خانه شدند و فرمودند: «ملعون است، ملعون است، کسی که نماز مغرب را تا وقتی که ستاره در آسمان زیاد شود به تأخیر بیندازد، ملعون است، ملعون است، کسی که نماز صبح را تا وقتی که ستاره ها غائب شوند، به تأخیر بیندازد ^(۴۲)».

□

۱۵. تشرف مسن بن مثله جمکرانی

شیخ بزرگوار، حسن بن مثله جمکرانی رضي الله عنه مى گویند:

شب سه شنبه هفدهم ماه مبارک رمضان سال سیصد و هفتاد و سه هجری در خانه ام خوابیده بودم. نیمه شب، ناگاه جمعی به در منزلمان آمدند و مرا از خواب بیدار کردند و گفتند: برخیز و دعوت امام مهدی صاحب الزمان عليه السلام را اجابت کن که تو را خواسته اند. برخاستم و آماده شدم و به آنها گفتم: بگذارید پیراهنم را بپوشم.

۴۰. ج ۲، ص ۱۷۳، س ۲۲.

۴۱. نائب دوم حضرت بقیة الله ارواحنا فداه در غیبت صغری، ایشان از سال ۲۶۷ هجری قمری بعد از پدرشان حضرت «عثمان بن سعید عمروی رضي الله عنه» که نائب اول بوده اند، به مقام نیابت خاصه منصوب شدند و در سال ۳۰۴ یا ۳۰۵ هجری، آخر جمادی الاولی وفات یافتند. ۴۲. ج ۲، ص ۱۳، س ۳۸.

صدایشان بلند شد: این پیراهن مال تو نیست.

خواستم شلوار را بپوشم صدایشان آمد: این شلوار شلوار تو نیست، شلوار خودت را بپوش.

من هم شلوار خودم را پوشیدم. خواستم به دنبال کلید در خانه بگردم، صدایی آمد: در باز است.

وقتی از منزل خارج شدم عده‌ای از بزرگان را دیدم. سلام کردم، جواب دادند و خوش آمدگویی کردند. بعد هم مرا تا جایی که الآن محل مسجد است رساندند. وقتی خوب نگاه کردم دیدم تختی گذاشته شده و فرش نفیسی بر آن پهن است و بالشهای خوبی روی آن قرار دارد. جوانی سی ساله بر آن تخت نشسته و به بالش تکیه کرده است. پیرمردی در محضرش نشسته و کتابی در دست دارد و برایش می‌خواند و حدود شصت مرد در آن مکان در اطراف او نماز می‌خوانند. بعضی از آنها لباسهای سفید و بعضی لباس سبز به تن داشتند.

آن پیرمرد «حضرت خضر علیه السلام» بود. او مرا نشانید. امام زمان، حضرت بقیة الله الأعظم ارواحه، مرا به نام خودم صدا زدند و فرمودند: «برو به حسن بن مسلم بگو، تو چند سال است این زمین را آباد می‌کنی و می‌کاری و ما آن را خراب می‌کنیم و پنج سال است که در آن کشت می‌کنی، امسال هم دوباره از سر گرفته‌ای و مشغول آباد کردنش می‌باشی، دیگر اجازه نداری در این زمین کشت کنی و باید هر استفاده‌ای که از آن به دست آورده‌ای برگردانی تا در این محل مسجدی بسازند.

«به حسن بن مسلم بگو! این جا زمین شریفی است و حق تعالی آن را برگزیده و بزرگ دانسته است در حالی که تو آن را به زمین خودت ملحق کرده‌ای، به همین علت است که خداوند دو جوان از تو گرفت اما متوجه نشده‌ای و اگر کاری که دستور داده‌ایم انجام ندهی حق تعالی تو را در فشار قرار می‌دهد طوری که متوجه نشوی.»

حسن بن مسلم می‌گوید: عرض کردم، سیدی و مولای! برای این مطالبی که فرمودید نشانه و دلیلی قرار دهید چون این مردم حرف بدون دلیل را قبول نخواهند کرد.

حضرت فرمودند: «ما علامتی قرار خواهیم داد تا شاهد صدق قول تو باشد، تو برو و پیام ما را برسان و به «سید ابوالحسن» بگو، به همراهت بیاید و آن مرد را حاضر کند و استفاده‌های چند ساله‌ای را که برده است از او بگیرد و به دیگران بدهد تا بنای مسجد

را شروع کنند. کمبود آن را از «رهق» که در ناحیه «آردِ هال»^{۴۳} و ملک ماست بیاورند و مسجد را تمام کنند. ما نصف «رهق» را برای این مسجد وقف کردیم که هر ساله پول آن را بیاورند و صرف ساختمان مسجد کنند.

«به مردم هم بگو به این مکان بیایند و آن را گرامی بدارند و در این جا چهار رکعت نماز بخوانند به این صورت که دو رکعت آن را به قصد تحیت مسجد و در هر رکعت یک بار «حمد» و هفت بار «قل هو الله» و در رکوع و سجود هفت مرتبه تسبیح بگویند. دو رکعت دیگر را به نیت نماز امام صاحب الزمان علیه السلام به جا آورند به این صورت که «حمد» را بخوانند وقتی به «ایاک نعبد و ایاک نستعین» رسید، آن را صد بار بگویند و بعد از آن «حمد» را تا آخر بخوانند. رکعت دوم را هم به همین ترتیب عمل کنند و در رکوع و سجود هفت بار تسبیح بگویند. وقتی نماز تمام شد تهلیل (لا اله الا الله) بگویند و تسبیح حضرت فاطمه زهرا علیها السلام را بخوانند. بعد از تسبیح سربه سجده بگذارند و صد بار بر پیغمبر و آلش علیهم السلام صلوات بفرستند.

«هر کس این کار را بکند، مثل این است که در خانه کعبه نماز خوانده باشد».

حسن بن مثله جمکرانی می گوید: من وقتی این جملات را شنیدم، با خودم گفتم گویا محل مسجد همان است که آقا در آن جا تشریف دارند. بعد حضرت به من اشاره فرمودند که برو.

مقداری از راه را که آمدم، دوباره مرا خواستند و فرمودند: «در گله جعفر کاشانی چوپان، بزی هست که باید آن را بخری. اگر مردم روستا پولش را دادند، با پول آنها بخر، وگرنه باید از پول خودت بدهی. فردا شب آن بز را به این محل بیاور و ذبح کن آن گاه روز هجدهم ماه مبارک رمضان گوشتش را به بیماران و کسانی که مرض سختی دارند بده زیرا خدای تعالی همه را شفا می دهد. آن بز ابلق (سفید و سیاه) است و موهای زیادی دارد. هفت علامت در آن هست: سه علامت در یک طرف و چهار تا طرف دیگر».

بعد از این فرمایشات به راه افتادم که بروم اما نیاز مرا خواستند و فرمودند: «ما تا هفتاد یا هفت روز این جا هستیم، اگر بگوییم هفت روز، دلیل است بر شب قدر، که بیست و سوم ماه رمضان می باشد. اگر بگوییم هفتاد روز، شب بیست و پنجم

۴۳. یکی از مناطق کوهستانی و خوش آب و هوا در غرب «کاشان».

ذی قعدة الحرام^{۴۴} و روز بزرگی است».

حسن بن مثله می گوید: به خانه برگشتم و همه شب را در فکر بودم تا صبح شد و نماز خواندم. بعد از نماز، سراج «علی بن المنذر» رفتم و اتفاقات را برایش گفتم. با هم تا جایی که شب قبل مرا برده بودند رفتیم. در آن جا گفتم: به خدا قسم، نشانی و علامتی که امام علیه السلام این مطالب را به من فرموده اند، زنجیرها و میخهایی است که در این جا هست.

سپس به طرف منزل «سید ابوالحسن الرضا» رفتیم. وقتی به در خانه اش رسیدیم، خدمتگزاران او را دیدیم. آنها به من گفتند: سید ابوالحسن از اول صبح در انتظار توست، آیا اهل جمکرانی؟
گفتم: بلی.

همان وقت نزد سید ابوالحسن رفتم و سلام کردم. ایشان جواب سلام مرا به نحو احسن داد و مرا گرمی داشت و پیش از آن که چیزی بگویم گفت: ای حسن بن مثله من خواب بودم در عالم رؤیا شخصی به من گفت «کسی به نام حسن بن مثله از جمکران نزد تو می آید، هر چه گفت سخن او را تصدیق کن و بر قولش اعتماد کن چون سخن او سخن ماست و نباید گفته اش را رد کنی.» از خواب بیدار شدم و تا الآن منتظر تو بوده ام. در این جا حسن بن مثله وقایع را مشروحاً به او گفت. سید همان وقت فرمود اسبها را زین کنند و همگی سوار شدند. وقتی نزدیک ده رسیدند جعفر چوپان را دیدند که گله را در کنار جاده می برد.

حسن بن مثله میان گوسفندان رفت و آن بزی که حضرت اوصافش را داده بودند، آخر گله دید که به طرف او می آید! او هم بز را گرفت و خواست قیمتش را به جعفر بدهد. جعفر سوگند یاد کرد که من این بز را هرگز ندیده ام و در گله من نبوده است، جز این که امروز آن را می بینم و هر طور خواسته ام حیوان را بگیرم، برایم ممکن نمی شد تا الآن که پیش شما آمد.

بز را همان طوری که حضرت بقیة الله ارواحنا لله دستور داده بودند به محل مقرر آوردند و ذبح کردند. بعد هم در حضور سید ابوالحسن الرضا، حسن بن مسلم را حاضر کردند.

۴۴. این روز را روز «ذخو الأرض» می گویند؛ یعنی روزی که «گیره زمین» شروع به خارج شدن از زیر آبهای دریاها و اقیانوسها نمود و این کار از زیر مکان خانه کعبه شروع شد. خصوصیات بیشتری از آن را می توانید در کتاب «مفاتیح الجنان» مطالعه کنید.

استفاده‌های زمین را از او گرفتند و درآمد «رهق» را هم آوردند و به آن اضافه نمودند. و بالأخره «مسجد مقدس جمکران» را ساختند و با چوب پوشاندند. سید ابوالحسن الرضا زنجیر و میخها را به قم برد و در منزل خود گذاشت. همه بیماران و دردمندان به منزلش می‌رفتند و خود را به آن زنجیرها می‌مالیدند و خدای تعالی آنان را به سرعت شفا می‌داد و خوب می‌شدند. «ابوالحسن محمد بن حیدر» می‌گوید: از چند نفر شنیدم که سید ابوالحسن الرضا در محله «موسویان» شهر قم مدفون است. بعد از او یکی از فرزندانش مریض شد، خواستند از همان زنجیرها برای شفایش بهره بگیرند، در صندوق را باز کردند؛ اما چیزی نیافتند.^{۴۵}



۱۶. تشریف ابوسعید کابلی در غیبت مغزی

این شاذان می‌گوید:

به گوشم خورده بود «ابوسعید کابلی» در کتاب «انجیل» صحّت و حقیقت دین مقدّس اسلام را دیده و به مسلمان شدن تمایل پیدا کرده و از کابل برای تحقیق از اسلام خارج شده است. به همین جهت در فکر بودم او را ببینم. تا این که ملاقاتش کردم و از احوالش پرسیدم، او این طور نقل کرد:

من برای رسیدن به محضر حضرت صاحب الامر (عج) زحمت زیادی کشیدم تا بالأخره وارد مدینه منوره شدم و مدتی در آن جا اقامت نمودم. در این باره با هر کس صحبت می‌کردم، مرا از دنبال کردن این کار نهی می‌نمود.

تا این که شیخی از بنی هاشم به نام «یحیی بن محمد عریضی» را ملاقات نمودم. او گفت: آن کسی که تو به دنبالش هستی، در «صاریا»^{۴۶} است، باید به آن جا بروی.

وقتی این خبر را شنیدم به طرف صاریا به راه افتادم. در آن جا به دهلیزی که آن را آب پاشی کرده بودند وارد شدم. ناگاه غلام سیاهی از خانه‌ای بیرون آمد و مرا از نشستن در آن جا نهی کرد و گفت: از این جا بلند شو و برو.

قبول نکردم. هر قدر پافشاری کرد گفتم: نمی‌روم. و به التماس افتادم.

وقتی این حالت مرا دید درون خانه رفت. بعد از لحظاتی بیرون آمد و گفت: داخل

۴۵. ج ۲، ص ۱۴۳، س ۲۷.

۴۶. دهی در فاصله سه مایلی «مدینه منوره» که حضرت موسی بن جعفر (عج) آن را تأسیس کرده‌اند.

شود.

وقتی داخل شدم مولایم را دیدم که در وسط خانه نشسته‌اند. همین که نظر مبارک حضرت بر من افتاد مرا به آن نامی که کسی غیر از نزدیکانم در کابل نمی‌دانستند خواندند.

عرض کردم: مولاجان خرجی من از بین رفته است. در حالی که این طور نبود. وقتی حضرت این جمله را از من شنیدند، فرمودند: «نه، خرجی ات هست؛ اما به لحاظ این دروغی که گفתי از بین خواهد رفت! بعد هم مبلغی عطا فرمودند و من هم برگشتم.

طولی نکشید که آنچه با خود داشتم از بین رفت و مبلغی را که به من داده بودند ماند.

سال دوم هم به صناریا مشرف شدم؛ اما آن خانه را خالی یافتیم و کسی در آنجا نبود.^(۴۷)



۱۷. تشریف خانم هندی در غیبت ماضی

از ابوسنید خانم هندی می‌گوید:

من در یکی از شهرهای هند (کشمیر) بودم و دوستانی داشتم که چهل نفر بودند. ما بر کرسیهایی که طرف راست سلطان بود می‌نشستیم و همه کتب اربعه (تورات، انجیل، زبور و صحف ابراهیم علیه السلام) را خوانده، یا آنها در میان مردم حکم می‌کردیم و مسائل دین را به ایشان تعلیم و در حلال و حرام نظر می‌دادیم. سلطان و رعیت هم به ما رجوع می‌کردند.

روزی در خصوص سید انبیاء، رسول الله صلی الله علیه و آله صحبتی شد و بین خودمان گفتیم: این پیغمبری که در کتابها نامش برده شده و ضعیف بر ما مخفی است، واجب است به دنبال او باشیم و آثارش را جست‌وجو نماییم.

در آن مجلس نظر تمام آن چهل نفر بر این موضوع قرار گرفت که من برای تحقیق و جست‌وجو سفر کنم. من هم با این عزم در حالی که با خود مال و ثروت زیادی برداشته بودم از هندوستان خارج شدم. دوازده ماه سیر نمودم تا این که وقتی به نزدیکی شهر کابل رسیدم به ظایفه‌ای از ترکمنها برخورد نمودم. آنها مرا غارت کردند و بجرایحات

شدیدی بر من وارد آوردند، امّا بالأخره هر طوری بود به کابل رسیدم. حاکم کابل از حال من مطلع شد و مرا روانه «بلخ» کرد.

والی در آن زمان «داوود بن عباس بن ابی الأسود» بود. مطلع شد که من از هندوستان برای تحقیق از دین اسلام بیرون آمده و در این خصوص با فقهاء و علماء علم کلام مناظره نموده‌ام و زبان فارسی را آموخته‌ام. لذا کسی را فرستاد و مرا به مجلس خود احضار کرد. فقهاء را هم حاضر نمود و آنها با من مناظره کردند من هم به آنها خبر دادم که از هند برای یافتن این پیغمبری که در کتابها پیمان نام او را دیده‌ایم خارج شده‌ام.

گفتند: نام آن پیامبر چه می باشد؟

گفتم: نام او محمد ﷺ است.

گفتند: این شخص پیغمبر ما است.

از شریعت و دین او سؤال کردم، آنها تا حدّی مرا آگاه نمودند.

گفتم: من می دانم که محمد ﷺ پیغمبر است؛ امّا نمی دانم این که شما می گوید، همان است یا نه؛ جایش را به من بگویید تا نزد او بروم و از علائمی که به یاد دارم جویا شوم؛ اگر او همان پیغمبری بود که می شناسم به او ایمان می آورم.

گفتند: او از دنیا رفته است.

گفتم: وصی و خلیفه او کیست؟

گفتند: ابوبکر.

گفتم: این کنیه است، نام او را بگویید.

گفتند: عبدالله بن عثمان، و او از قریش است.

گفتم: نسب پیغمبر خود محمد ﷺ را بگویید.

نسب او را بیان کردند.

گفتم: آن پیغمبری که من به دنبال او هستم، این شخص نیست؛ زیرا آن کسی که در پی او هستم، خلیفه او برادرش در دین، پسر عموی او در نسب، شوهر دخترش در سبب می باشد. ایشان پدر اولاد اوست و آن پیغمبر در روی زمین اولادی غیر از اولاد خلیفه خود ندارد.

وقتی این سخنان را شنیدند آشوبی به پا شد و گفتند: ایها الأمیر این مرد از شرک خارج شده و در کفر داخل گردیده و خون او خلال است.

گفتم: ای مردم! من خودم دینی دارم و از آن دست بر نمی دارم تا دین بهتری به

مکایات الصغری المسان •

دست آورم. من اوصاف این مرد را در کتابهای پیامبران گذشته این طور دیده‌ام و از شهر و دیار و عزت و دولت خود بیرون نیامدم، مگر برای یافتن او، و این که شما می‌گویید مطابق با اوصاف آن پیغمبر موعود نیست؛ دست از سر من بردارید.

والی وقتی این مطلب را دید، «حسین بن اسکیب» را که از اصحاب امام حسن عسکری علیه السلام بود، خواست و به او گفت: با این مرد هندی مناظره کن. حسین گفت: خدا امیر را حفظ کند! فقهاء و علماء در محضر تو هستند و از من ذناتر و بیناترند.

گفت: نه، بلکه همان طوری که می‌گویم در خلوت با او مناظره کن و کمال ملاحظت را رعایت نما.

حسین مرا به خلوت برد و با من مدارا نمود و گفت: آن کس که تو می‌خواهی همین محمد صلی الله علیه و آله است که اینها گفتند. وصی و خلیفه او علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب صلی الله علیه و آله است. او همسر فاطمه علیها السلام - دختر آن حضرت و پدر حسن و حسین علیهما السلام - دو فرزند پیامبر صلی الله علیه و آله است.

وقتی این سخنان را شنیدم گفتم: الله اکبر! این شیخ همان است که من می‌خواهم. لذا به نزد «داوود بن عباس» آمدم و گفتم: ایها الامیر آن کس را که می‌خواستم پیدا کردم، اشهد ان لا اله الا الله و ان محمداً رسول الله صلی الله علیه و آله.

داوود به من احسان و اکرام نمود و متوجه حسین شد و گفت: مراقب حال او باش. همراه حسین رفتم و با او انس گرفتم و مسائل دین خود را از او آموختم: نماز و روزه و سایر واجبات را به من آموخت. تا این که روزی به او گفتم: ما در کتابهای خود دیده‌ایم که این محمد خاتم پیغمبران می‌باشند و بعد از او پیغمبری نیست. دیگر آن که کارها بعد از او با وصی و وارث و خلیفه اوست. پس از آن یا وصی بعد از وصی؛ یعنی این امر در نسل و فرزندانیش تا قیامت هست؛ حال بگو وصی و وصی محمد صلی الله علیه و آله چه کسی است؟ گفت: حسن و بعد از او حسین علیهما السلام می‌باشند و بعد از او پسران حسین علیهم السلام. و خلاصه نام ایشان را ذکر کرد تا به حضرت صاحب الزمان علیه السلام رسید. بعد هم مرا از آنچه واقع گشته خبر داد.

دیگر من فکری نداشتم جز این که به دنبال ناحیه مقدسه به راه بیفتم. بعد از آن در سال ۲۶۴، به شهر قم رفتم و با اهل قم و طایفه امامیه بودم تا این که با بعضی از آنها روانه بغداد شدم. همراه من رفیقی از اهل سنت بود بعضی از اخلاقیات

آن رفیق را نپسندیدم؛ لذا از او جدا شدم و همین طور سفر می‌کردم تا به سامرا رسیدم و از آن جا به «عباسیه»^(۴۸) رفتم. در آن جا تمازا خواندم و درباره مقصدی که داشتم به فکر فرو رفتم. ناگهان دیدم کسی نزد من آمد و گفت: تو فلانی هستی؟ و مرا به آن اسمی که در هند داشتیم، نام برد.

گفتم: بله.

گفت: مولای خود را اجابت کن.

وقتی این مطلب را شنیدم به همراهش روانه شدم. او در میان کوچه‌ها می‌رفت و من به دنبالش بودم تا وارد خانه و باغی شد. من هم داخل شدم. در آن جا مولایم را دیدم که نشسته‌اند. به من توجه کردند و به زبان هندی فرمودند: «مرحباً یا فلان (خوش آمدی)، حالت چطور است؟ حال فلان و فلان (تمام چهار نفر از دوستان مرا نام برد) چطور است؟ و راجع به هر یک از ایشان جداگانه سؤال فرمود. بعد هم مرا به وقایعی که برایم اتفاق افتاده بود خیر داد و تمام این سخنان را به زبان هندی فرمود.

آن گاه فرمود: «می‌خواهی با اهل قم به حج بروی؟»

عرض کردم: آری، مولای من.

فرمود: «با آنها نرو! امسال صبر کن و سال آینده برو».

بعد کیسه‌ای که نزد حضرتش بود، برداشت و به من مرحمت کرد و فرمود: «این را برای مخارجت بردار و در بغداد بر فلانی - نام او را ذکر فرمود - وارد شو و او را از چیزی مطلع نکن».

غانم می‌گوید: بعد از ماجرا برگشتم و به حج نرفتم. پس از آن قاصدها آمدند و خبر آوردند که حجّاج در آن سال از «عقبه» (محلّی است) برگشته‌اند. و به این وسیله، علت منع حضرت از تشرّف به حجّ را دانستم.

راوی قضیه می‌گوید: غانم به خراسان مراجعت کرد و سال بعد به حجّ مشرف شد و برای ما هدیه فرستاد و برگشت بعد هم به خراسان رفت و همان جا توقف نمود، تا وقتی که وفات نمود^(۴۹).

□

۱۸. تشرّف مرد تاجری با پسرش در روستای «کَرَعَه»

۴۸. «مسجد بنی عباس» معروف به «خلفاء» که در حال حاضر متخرّب و در زمانهای گذشته دارالحکومه بوده است.
۴۹. ج ۲، ص ۱۵، س ۲۰.

حکایات الصبر المسان •

علامه مجلسی رحمته الله در کتاب شریف «بحار الأنوار»^(۱۵) نقل می فرمایند:
از حضرت رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت شده است که بعد از شمردن تعداد
ائمه علیهم السلام فرمودند: «آن گاه امام ایشان از آنها غائب می شود...»
«امیرالمؤمنین علیه السلام عرض کردند: «یا رسول الله امام غائب در غیبت خود
چه خواهد کرد؟»

فرمودند: «صبر می کند تا خداوند اذن خروج به او بدهد. آن گاه از قریه ای
به نام «کرعه» بیرون می آید در حالی که عمامه من را بر سر او بره ترا پوشیده
و شمشیر و ذوالفقار مرا حمایل نموده است و منادی ندا می کند، این مهدی
است، خلیفه الله، او را متابعت کنید.»

همین طور بعضی از علمای اهل سنت از «عبدالله بن عمر» نقل کرده اند که
رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمودند: «حضرت مهدی علیه السلام از قریه ای به نام «کرعه» بیرون
می آید در حالی که از بالای سر او ابری حرکت می کند و منادی در آن ابر ندا
می کند، این است مهدی خلیفه خداوند پس او را متابعت کنید.»

محمد بن احمد می گوید:

پدرم همیشه هر کس را می دید از او راجع به «کرعه» سؤال می کرد ولی هیچ کس
نمی دانست در کجا واقع شده است. اتفاقاً روزی پیرمرد تاجری با مال و خشمیت
قراوان نزد ما آمد. از او پرسیدیم: آیا می دانی روستای کرعه کجاست؟
گفت: شما از کجا آن قریه را می شناسید؟

پدرم گفت: در لابه لای کتابهای حدیث قضیه آن را خوانده ام.

پیرمرد تاجر گفت: پدرم برای امرار معاش خیلی سفر می کرد. یک بار که من هم
همراهش بودم شتران خود را بارگیری کرد و به سمت محلی که در نظر داشتیم حرکت
کردیم. مقداری از مسیر را که رفتیم یک وقت متوجه شدیم راه را گم کرده ایم. چند
روزی به همین شکل سرگردان بودیم تا دیگر توشه مان هم تمام شد و نزدیک بود تلف
شویم، ولی در این بین متوجه شدیم در نزدیکی ما خیمه هایی از چرم برپا هستند. اهل
آن خیمه ها به استقبال ما بیرون آمدند. ما هم ماجرا را برای ایشان حکایت کردیم.
ظهر که شد جوانی از خیمه ها بیرون آمد که ما تا آن وقت خوش چهره تر و بامهابت تر
و جلیل القدرتر از او ندیده بودیم. طوری بود که از نگاه کردن به او سیر نمی شدیم. با آن

۵۰. ج ۳۶، ص ۳۳۵، باب ۴۱، حدیث ۱۹۵.

جمع نماز ظهر را با دستهای باز و مثل شیعیان خواند، وقتی سلام نماز را داد پدرم بر او سلام کرد و قضیه گم شدنمان را برایش گفت.
چند روزی در آن جا ماندیم. مردمی مانند ایشان ندیده بودیم. از آنها سخن یاره و بیهوده‌ای نشنیدیم. آن‌گاه از آن مرد جوان درخواست کردیم ما را به راه برساند.
شخصی را با ما فرستاد. او مدت کوتاهی با ما آمد، ناگاه دیدیم که در آن مکانی هستیم که دنبالش بوده‌ایم.

پدرم از آن شخص سؤال کرد: آن جوان کی بود؟
گفت: او حضرت مهدی علیه السلام محم‌دین الحسن علیه السلام بود و آن مکان را «کرعه» می‌گویند که از شهرهای «یمن» است از سمتی که به «حیسه» متصل است و ده روز راه تا آن جا است و در بیابانی واقع شده است که در آن بیابان آب نیست ^(۵۱).

□

۱۹. تشریف حسن بن وَجْنَاء در غیبت مغربی

«ابو محمد حسن بن وَجْنَاء» می‌گوید:

سالی که پنجاه و چهارمین حج خود را به جا می‌آوردم، در زیر «میزاب» (تاودان خانه کعبه) بعد از نماز عشاء در سجده بودم و دعا و تضرع می‌کردم، ناگاه شخصی مرا حرکت داد و گفت: ای حسن بن وَجْنَاء، برخیز!

سر برداشتم دیدم زنی زرد و لاغر به سنّ چهل سال یا بیشتر بود. زن به راه افتاد و من پشت سر او بدون آن‌که سؤالی کنم روانه شدم. با هم رفتیم تا به خانه حضرت خدیجه علیها السلام رسیدیم. خانه، اتاقی داشت که در آن وسط دیوار بود و نردبانی گذاشته بودند که به طرف درِ اتاق بالا می‌رفت. آن زن بالا رفت و صدایی آمد که: «ای حسن بالا بیا!»

من هم رفتم و کنار در ایستادم. در این موقع حضرت صاحب الزّمان علیه السلام فرمودند: «ای حسن بر من نترسیدی؟ (کنایه از این‌که چقدر به فکر من بودی؟) به خدا قسم در هیچ سالی به حج مشرف نشدی جز این‌که من یا تو (و همیشه به یاد تو) بودم». تا این مطلب را شنیدم از شدت اضطراب بیهوش شدم و روی زمین افتادم بعد از

۵۱. ج ۲، ص ۱۲۲، س ۱۷.

عالم متبحر جناب ابوالحسن الشریف العاملی - جلد مادری صاحب کتاب عظیم «جواهر الکلام» - بعد از نقل این قضیه فرموده‌اند: «منافاتی بین خروج حضرت مهدی علیه السلام از «کرعه» و ظهور ایشان از مکه نیست؛ زیرا آن مولا از مکانی که در آن اقامت دارند خارج می‌شوند و خود را به مکه می‌رسانند و در آن جا ظهور می‌فرمایند».

دقائقی به خود آمدم و برخاستم. فرمودند: «ای حسن در «مدینه» ملازم خانه جعفر بن محمد علیه السلام باش و در خصوص آذوقه و پوشاک نمی خواهد به فکر باشی، فقط مشغول طاعت و عبادت شو».

بعد از آن دفتری که در آن دعای فرج و صلوات بر خودشان بود عطا کردند و فرمودند: «این دعا را بخوان و به همین صورت بر من صلوات بفرست و آن را به غیر از شیعیان و دوستانم نده؛ زیرا توفیق در دست خداست».

حسن بن و جناء می گوید: عرض کردم، مولای من! آیا بعد از این شما را زیارت نخواهم کرد؟

فرمودند: «ای حسن، هر وقت خدا بخواهد می بینی!»

و در این هنگام مرخصم کردند و من مراجعت نمودم.

بعد از آن همیشه ملازم خانه امام جعفر صادق علیه السلام بودم و از آن جا بیرون نمی رفتم مگر برای وضو یا خواب یا افطار. وقتی هم برای افطار وارد خانه می شدم، می دیدم کاسه ای گذاشته شده و هر غذایی که در بین روز به آن میل پیدا کرده بودم، با یک نان برایم قرار داده شده است. از آن غذا به قدر کفایت می خوردم. لباس زمستانی و تابستانی هم در وقت خود می رسید.

از طرفی مردم برای من آب می آوردند. من آب را در میان خانه می پاشیدم. غذا هم می آوردند؛ ولی چون احتیاجی نداشتم، آن را به خاطر این که کسی بر حالم اطلاع پیدا نکند تصدق می نمودم ^(۵۱).



۲۰. تشریف آزدی در غیبت مغزی

ازدی می گوید:

من مشغول طواف خانه خدا بودم، شش روز رفتم و قصد داشتم دور هفتم را شروع کنم که ناگاه چشمم به حلقه ای از مردم افتاد که در طرف راست کعبه بودند. جوانی خوشرو و خوشبو با مهابت تمام، نزد ایشان ایستاده و صحبت می فرمود طوری که بهتر از سخن او و دلنشین تر از گفتارش شنیده بودم. نزدیک رفتم که یا او صحبت کنم؛ اما ازدحام جمعیت مانع از نزدیک شدن به او گردید.

از مردی پرسیدم: این جوان کیست؟

گفت: پسر رسول خدا ﷺ است، که سالی یک بار برای دوستان خصوصی خود ظاهر می شود و برای آنها حدیث می فرماید.

وقتی این مطلب را شنیدم خودم را به او رساندم و عرض کردم: مولا جان، من برای هدایت به خدمت شما آمده‌ام و می خواهم مرا راهنمایی کنید.

تا این گفته را شنیدند، دست بردند و از سنگریزه های مسجد برداشتند و به من دادند. وقتی به آن نگاه کردم، دیدم تکه طلائی است.

بعد از آن که این موضوع عجیب را مشاهده کردم، به راه افتادم. ناگاه دیدم آن بزرگوار پشت سر من آمدند و به من فرمودند: «حجّت بر تو ثابت شد و حقّ برایت ظاهر گردید و کوری از چشم تو رفت. آیا مرا شناختی؟»
عرض کردم: نه، نشناختم.

فرمود: «منم مهدی، منم قائم زمان. منم آن کسی که زمین را پیر از عدل و داد می کنم، همان طوری که از ظلم و ستم پر شده باشد؛ به راستی که زمین از حجّت جدا خالی نخواهد بود و پروردگار متعال مردم را در حیرت و سرگردانی رها نمی کند».

بعد هم فرمودند: «آنچه را که دیدی نزد تو امانت است. آن را برای برادران مؤمنان نقل کن»^(۱۵۳).



۲۱. تشرف ابو راجح خمّامی

در شهر حله به حاکم آن جا که ناصبی بود و «مرجان صغیر» نام داشت خبر دادند «ابوراجح خمّامی» پیوسته صحابه (ابوبکر و عمر و عثمان) را سبّ و سرزنش می کند. دستور داد احضارش کنند. وقتی کشان کشان او را آوردند، آن بی دینان به قدری او را زدند که مشرف به هلاکت شد و تمام بدن او خرد گردید. حتّی آن قدر به صورتش زدند که دندانهایش ریخت. بعد هم زبانش را بیرون آوردند و با جوالدوز سوراخ کردند و آن جوالدوز را حلقه کردند و زنجیری از آن گذراندند. بینی اش را هم سوراخ کردند و ریسمانی از مواز آن رد کردند. سپس حاکم آن ریسمان را به ریسمان دیگری بست و به دست چند نفر از مأمورانش سپرد و دستور داد او را با همان حال، در کوچه های حله بگردانند و بزنند.

آنها هم همین کار را کردند و بالأخره کار به جایی رسید که بر زمین افتاد و نزدیک به

مکایات الصبرق المسان •

مردن رسید. وضع او را به حاکم ملعون خبر دادند، آن خبیث دستور قتلش را صادر کرد. حاضران گفتند: او پیرمردی بیش نیست و آن قدر جراحی دیده که همان جراحیها او را از پای درمی آورد و احتیاج به اعدام ندارد، خودت را مسئول خون او نکن.

خلاصه آن قدر با او صحبت کردند تا دستور رهایی ابوراجح را داد.

پستگانش او را به خانه بردند و هیچ شکی نداشتند که همان شب خواهد مُرد.

صبح، مردم سزاغ او رفتند؛ ولی با کمال تعجب دیدند سالم ایستاده و مشغول نماز است و دندانهای ریخته او برگشته و جراحیهایش خوب شده است طوری که اثری از آنها نیست. تعجب کنان قضیه را از او پرسیدند.

گفت: من به حالی رسیدم که مرگ را به چشم دیدم. زبانی برایم نمانده بود که از خدا چیزی بخواهم؛ لذا در دل با حق تعالی مناجات کردم و به مولایم حضرت صاحب الزمان علیه السلام متوسل شدم، ناگاه دیدم حضرتش دست شریف خود را به روی من کشید و فرمود: «از خانه خارج شو و برای زن و بچه ات کار کن؛ چون خدای تعالی به تو عافیت مرحمت کرده است». پس از آن به این حالت که می بینید رسیدم.

شیخ شمس الدین محمد بن قارون (ناقل قضیه) می گوید: به خدا قسم ابوراجح مردی ضعیف اندام و زرد رنگ و زشت و کوسج (بدون محاسن صورت) بود و من همیشه برای نظافت به حمامش می رفتم. صبح آن روزی که شفا یافت او را در حالی که قوی و خوش هیكل شده بود در منزلش دیدم. ریش او بلند و رویش سرخ، مثل جوانی بیست ساله دیده می شد. و به همین هیئت و جوانی بود تا وقتی که از دنیا رفت.

بعد از شفا یافتن ابوراجح، خبر به حاکم رسید. او هم آن مرد حمامی را احضار کرد و وقتی وضعیّتش را نسبت به قبل مشاهده نمود رعب و وحشتی سراسر وجودش را گرفت.

از طرفی قبل از این جریان، حاکم همیشه وقتی که در مجلس خود می نشست، پشت خود را به طرف قبله و مقام حضرت مهدی علیه السلام که در حله است می کرد؛ ولی بعد از این قضیه، روی خود را به سمت آن مقام می نمود و با اهل حله نیکی و مدارا می کرد و بعد از چند وقتی به درک و اضل شد، در حالی که چنین معجزه روشنی در آن خبیث تأثیری نداشت (۵۴).

□

۲۲. تشریف عیسی بن مهدی جوهری در غیبت مضرّی

«عیسی بن مهدی جوهری» می گوید:

سال ۲۶۸، به قصد انجام حجّ از شهر و دیار خود خارج شدم و ضمناً قصد تشریف به مدینه منوره را داشتم؛ زیرا اثری از حضرت ولی عصر (عج) به دست آمده بود.

در بین راه مریض شدم و وقتی از «فَیْد»^(۵۵) خارج شدم، میل زیادی به خوردن ماهی و خرما پیدا کردم. تا این که به مدینه رسیدم و برادران خود (شیعیان) را ملاقات کردم. ایشان مرا به ظهور آن حضرت در «صاریا» بشارت دادند.

به صاریا رفتم. وقتی به آن جا رسیدم کاخی را مشاهده کردم و دیدم تعدادی بز ماده داخل قصر می گشتند. در آن جا توقف کردم و منتظر فرج بودم تا این که نماز مغرب و عشاء را خواندم و مشغول دعا و تضرّع و التماس برای زیارت حضرت بقیّة الله (رحمته) بودم. ناگاه دیدم «بَدْر» خادم حضرت ولی عصر (عج) صدا می زند: «ای عیسی بن مهدی جوهری! داخل شو».

تا این صدا را شنیدم، تکبیر و تهلیل گویان با حمد و ثنای الهی به طرف قصر به راه افتادم. وقتی به حیاط قصر وارد شدم دیدم سفره ای را پهن کرده اند. خادم مرا بر آن سفره دعوت کرد و گفت: مولایم فرموده اند، «آنچه در حال مرض میل کرده بودی از این سفره بخور!»

این مطلب را که شنیدم با خودم گفتم: این دلیل و برهان که مرا از چیزی که قبلاً در دلم گذشته، خبر بدهند، مرا کافی است و یقین می کنم که آن بزرگوار، امام زمان من هستند. بعد از آن با خود گفتم: چطور بخورم و حال آن که مولایم را هنوز ندیده ام؟ ناگاه شنیدم که مولایم فرمودند: «ای عیسی! از غذا بخور که مرا خواهی دید».

وقتی به سفره نگاه کردم، دیدم در آن ماهی تازه پخته گذاشته اند و آن ماهی هنوز از جوش نیفتاده و خرمایی در یک طرف آن گذاشته اند. آن خرما شبیه به خرماهای خودمان بود. کنار خرما، شیر بود. با خودم فکر کردم من که مریض هستم چطور می توانم از این ماهی و خرما و شیر بخورم؟

ناگاه مولایم صدا زدند: «آیا در آنچه گفته ایم شک می کنی؟ مگر تو بهتر از ما منافع و مضرات را می شناسی؟»

وقتی این جمله حضرت را شنیدم، گریه و استغفار نمودم و از تمام آنچه که در سفره

۵۵. مثالی در نیمه راه کوفه و مکه.

بود، خوردم. عجیب این که از هر چیز برمی داشتیم کم نمی شد. آن غذا را از تمام آنچه در دنیا خورده بودم لذیذتر می دیدم. آن قدر خوردم که خجالت کشیدم؛ اما مولایم صدا زدند: «ای عیسی! حیا نکن و بخور، چون این غذا از غذاهای بهشت است و دست مخلوقات به آن نرسیده است.»

من هم خوردم و هر قدر می خوردم سیر نمی شدم. عرض کردم: مولای من، دیگر مرا بس است.

فرمودند: «به نزد من بیا.»

با خودم گفتم: با دست نشسته چطور به حضور ایشان مشرف شوم؟

فرمودند: «ای عیسی! می خواهی دست خود را از چه چیزی بشویی؟ این غذا که آلودگی ندارد!» دست خود را بوییدم دیدم از مشک و کافور خوشبوتر است.

به نزد آن بزرگوار رفتم دیدم نوری ظاهر شد که چشمم خیره گردید و چنان هیبت حضرت مرا گرفت که تصور کردم هوش از سرم رفته است.

آن بزرگوار ملاحظت کردند و فرمودند: «ای عیسی! گاهی برای شما امکان پیدا می شود که مرا زیارت نمایید؛ این به خاطر آن است که تکذیب کنندگانی می گویند، «امام شما کجاست؟ و در چه زمانی وجود دارد؟ و چه وقت متولد شده؟ چه کسی او را دیده و یا چه چیزی از طرف او به شما رسیده؟ او چه چیزهایی را به شما خبر داده و چه معجزه‌ای برایتان آورده؟» به خاطر این که آنها این سخنان را می گویند، ما گاهی اوقات خودمان را برای بعضی از شماها ظاهر می کنیم تا از این سخنان شکی به قلب شما راه پیدا نکند، و الا حکم و تقدیر خدا بر آن است که تا زمان ظهور کسی ما را نبیند. بعد از آن فرمودند: «و الله! مردم امیرالمؤمنین علیه السلام را ترک نمودند و با او جنگ کردند، و آن قدر به حضرت نیرنگ زدند تا او را کشتند. با پدران من نیز چنین کردند و ایشان را تصدیق نکردند و آنان را ساحر و کاهن دانستند و مرتبط با اجنه گفتند؛ پس این امور درباره من تازگی ندارد.»

سپس فرمودند: «ای عیسی! دوستان ما را به آنچه دیدی خبر بده، و میباید دشمنانمان را از این امور آگاه کنی.»

عرض کردم: مولا جان، دعا کنید خدا مرا بر دین خود ثابت بدارد.

فرمودند: «اگر خدا تو را ثابت نمی داشت، مرا نمی دیدی. برو! چون با این دلیل و برهانی که آن را ملاحظه کردی به رشد و هدایت رسیده‌ای.»

بعد از فرمایش حضرت در حالی که خدا را به خاطر این نعمت شکر می‌کردم،
خارج شدم ^(۵۶).

□

۲۳. تشریف علی بن مهزیار اهوازی علیه السلام

جناب «علی بن مهزیار» فرمود:

بیست بار با قصد این که شاید به خدمت حضرت صاحب الامر علیه السلام برسم، به حج
مشرف شدم؛ اما در هیچ کدام از سفرها موفق نشدم، تا این که یک شب در رختخواب
خوابیده بودم، ناگه صدایی شنیدم که کسی می‌گفت: «ای پسر مهزیار! امسال به حج
برو که امام خود را خواهی دید».

شادمان از خواب بیدار شدم و بقیه شب را به عبادت سپری کردم.

صبحگاهان، چند نفر رفیق راه پیدا کردم و به اتفاق ایشان مهیای سفر شدم و پس از
چندی به قصد حج به راه افتادیم. در مسیر خود وارد کوفه شدیم. جست‌وجوی زیادی
برای یافتن گمشده‌ام نمودم اما خبری نشد، لذا با جمع دوستان به عزم انجام حج
خارج شدیم و خود را به مدینه رساندیم. چند روزی در مدینه بودیم. باز من از حال آقا
امام زمان علیه السلام جو یا شدم؛ ولی مانند گذشته خبری نیافتم و چشمم به جمال آن بزرگوار
متور نگردید.

مغموم و محزون شدم و ترسیدم آرزوی دیدار آن حضرت به دلم بماند. با همین
حال به مکه رفتیم و من جست‌وجوی زیادی کردم؛ اما آن جا هم اثری به دست نیامد.
حج و عمره‌ام را ظرف یک هفته انجام دادم و تمام اوقات در پی دیدن مولایم بودم.
روزی متفکرانه در مسجد نشسته بودم، ناگه در کعبه گشوده شد، مردی لاغر که با
دو میز ^(۵۷) احرام بسته بود، خارج گردید و نشست. دل من با دیدن او آرام شد. به نزدش
رفتم. ایشان به احترام من برخاست.

مرتبه دیگر او را در طواف دیدم گفتم: اهل کجایی؟

گفتم: اهل عراق.

گفتم: کدام عراق ^(۵۸)؟

۵۷. لباسی است.

۵۶. ج ۲، ص ۱۶، س ۲۰.

۵۸. در زمانهای گذشته به کشور همسایه فعلی «عراق عرب» و به بخشهایی از مرکز ایران یعنی کرمانشاهان،
همدان، ملایر، اراک، گنپایگان و اصفهان «عراق عجم» می‌گفتند.

گفتم: اهواز.

گفت: «ابن خصیب» را می شناسی؟

گفتم: آری.

گفت: خدا او را رحمت کند! چقدر شبهایش را به تهجد و عبادت می گذرانید و عظیمش زیاد و اشک چشم او فراوان بود. بعد گفت: ابن مهزیار را می شناسی؟

گفتم: آری، ابن مهزیار منم.

گفت: حیّاک الله بالسّلام یا ابالحسن (خدای تعالی تو را حفظ کند).

سپس با من مصافحه و معانقه کرد و فرمود: یا ابالحسن! کجاست آن امانتی که میان تو و حضرت ابومحمد (امام حسن عسکری علیه السلام) بود؟

گفتم: موجود است. و دست به جیب خود بردم انگشتری که بر روی آن نام مقدس محمد و علی علیهما السلام نقش شده بود، بیرون آوردم.

همین که آن را خواند به قدری گریه کرد که لباس احرامش از اشک چشمنش تر شد و گفت: خدا تو را رحمت کند یا ابامحمد! زیرا که بهترین امت بودی، پروردگارت تو را به امامت شرف داده و تاج علم و معرفت بر سرت نهاده بود. ما هم به سوی تو خواهیم آمد.

بعد از آن به من گفت: چه می خواهی و در طلب چه کسی هستی، یا ابالحسن؟

گفتم: امام محجوب از عالم راه.

گفت: «او محجوب از شما نیست؛ اعمال ید شماست که او را پوشانده است. برخیز به منزل بیرون آماده باش. وقتی کوکب «جوزا» غروب کرد و ستارگان آسمان درخشان شدند، آن جا من در انتظار تو، میان «رکن ۵۹» و «مقام ۶۰» ایستاده ام.

ابن مهزیار می گوید: با این سخن روحم آرام شد و یقین کردم خدای تعالی به من تفضل فرموده است؛ لذا به منزل رفتم و منتظر وعده ملاقات بودم، تا بالأخره وقت معین رسید. از منزل بیرون آمدم و سوار مرکب شدم. یک هم وقت دیدم آن شخص مرا صدا می زند: یا ابالحسن بیا!

به طرف او رفتم. سلام کرد و گفت: ای برادر، روانه شو. و خودش به راه افتاد.

۵۹. یکی از گوشه های خانه کعبه.

۶۰. «مقام حضرت ابراهیم علیه السلام» در مسجد الحرام که با خانه کعبه ۱۳/۵ متر فاصله دارد. این مکان مقدس همان سنگی است که حضرت ابراهیم علیه السلام در هنگام بنای خانه کعبه روی آن ایستاده بودند و در حال حاضر به این جا منتقل شده است.

در مسیر، گاهی بیابان را طی می‌کرد و گاه از کوه بالا می‌رفت. بالأخره به «کوه طائف^{۶۱}» رسیدیم. در آن جا گفت: یا اباالحسن، پیاده شو نماز شب بخوانیم. پیاده شدیم و نماز شب و بعد هم نماز صبح را خواندیم.

باز گفت: روانه شو ای برادر!

دوباره سوار شدیم و راههای پست و بلندی را طی نمودیم، تا این‌که به گردنه‌ای رسیدیم. از گردنه بالا رفتیم. در آن طرف بیابانی پهناور دیده می‌شد. چشم گشودم و خیمه‌ای از مو دیدم که در حشاش بود و نور آن تالابویی داشت. آن مرد به من گفت: نگاه کن چه می‌بینی؟

گفتم: خیمه‌ای از مو که نورش تمام آسمان و دشت و صحرا را روشن کرده است.

گفت: منتهای تمام آرزوها در آن خیمه است؛ چشم تو روشن باد!

وقتی از گردنه خارج شدیم گفت: پیاده شو که این جا هر چموشی رام می‌شود. از مرکب پیاده شدیم.

گفت: مهار حیوان را رها کن.

گفتم: آن را به چه کسی بسپارم؟

گفت: این جا حرمی است که داخل آن نمی‌شود، جز ولی خدا.

مهار حیوان را رها کردیم و روانه شدیم تا نزدیک خیمه نورانی رسیدیم. گفت:

توقف کن تا اجازه بگیرم.

داخل شد و بعد از زمانی کوتاه بیرون آمد و گفت: خوشا به حالت که به تو اجازه

دادند.

وارد خیمه شدیم. دیدم ارباب عالم هستی، محبوب عالمیان، مولای عزیزم،

حضرت یقیه الله الأعظم (که جانم به قربانش باد) امام زمان مهربانم روی نمدی

نشسته‌اند. چرم سرخی روی نمد قرار داشت، و آن حضرت بر بالشی از پوست تکیه

داده بودند. سلام کردم.

بهرتر از سلام من، جواب دادند. در آن جا چهره‌ای مشاهده کردم مثل ماه شب

چهارده، پیشانی گشاده با ابروهای باریکی کشیده و به هم پیوسته. چشمهایش سیاه و

گشاده، بینی کشیده، گونه‌های هموار و برنیامده، در نهایت حسن و جمال. برگونه

راستش خالی بود مانند قطره‌ای «مشک» که روی صفحه نقره‌ای باشد. موی عنبربوی

۶۱. از مهمترین شهرهای بیلاقی سرزمین «حجاز» واقع در حدود ۵۰ کیلومتری جنوب شرقی شهر مکه.

سیاهی داشت که تا نزدیک نرمة گوش آویخته و از پیشانی نورانی اش نوری ساطع بود مانند ستاره درخشان، قدی نه بسیار بلند و نه کوتاه؛ اما کمی متمایل به پلندی داشت. آن حضرت روحیه را با نهایت آرامش و وقار و حیاء و حُسن و جمال زیارت کردم. ایشان احوال تک تک شیعیان را از من پرسیدند.

عرض کردم: آنها در دولت بنی عباس در نهایت مشقت و ذلت و خواری زندگی می کنند.

فرمودند: «ان شاء الله» روزی خواهد آمد که شما مالک بنی عباس شوید و ایشان در دست شما ذلیل گردند.»

بعد فرمودند: «پدرم از من عهد گرفته که جز در جاهایی که مخفی تر و دورتر از چشم مردم است سکونت نکنم تا از اذیت و آزار گمراهان در امان باشم و این برنامه هست تا زمانی که خدای تعالی اجازه ظهور بفرماید. و به من فرموده است، فرزندانم! خدا در شهرها و دسته های مختلف مخلوقاتش همیشه حجتی قرار داده است تا مردم از او پیروی کنند و حجت بر خلق تمام شود. فرزندانم، تو کسی هستی که خدای تعالی او را برای اظهار حق و محو باطل و از بین بردن دشمنان دین و خاموش کردن چراغ گمراهان، ذخیره و آماده کرده است، پس در مکانهای پنهان زمین زندگی کن و از شهرهای ظالمین فاصله بگیر و از این پنهان بودن وحشتی نداشته باش؛ زیرا دلهای اهل طاعت به طرف تو مایل است، مثل مرغانی که به سمت آشیانه خود پرواز می کنند و این دسته کسانی هستند که به ظاهر در دست مخالفان خوار و ذلیلند ولی در نزد خدای تعالی گرامی و عزیز هستند.

«اینان اهل قناعت و متمسک به اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام و در احکام دین و شریعت تابع آنها می باشند. با دشمنان طبق دلیل و مدرک بحث می کنند و حجتها و خاصان درگاه خدایند و در صبر و تحمل اذیت و آزار مخالفان مذهب و ملت، چنان هستند که خدای تعالی آنان را نمونه صبر و استقامت قرار داده است و همه این سختیها را به جان و دل می پذیرند.

«فرزندانم! بر تمامی مصائب و مشکلات صبر کن تا خدای تعالی وسائل دولت تو را مهیا کند و پرچمهای زرد و سفید را بین «خطیم» و «زمزم» بر سرت به اهتزاز در

۶۲. محلی در «مسجد الحرام» کنار «خانه کعبه».

۶۳. چاهی در کنار مسجد الحرام که با اعجاز برای حضرت اسماعیل علیه السلام و مادرش «هاجره» از زمین جوشیده

آورد و فوج فوج از اهل اخلاص و تقوی نزد حجرالأسود به سوی تو آیند و بیعت نمایند. ایشان کسانی هستند که پاک طینتند و به همین جهت قلبهای مستعدی برای قبول دین دارند و برای رفع فتنه‌های گمراهان بازوان قوی دارند. آن زمان است که درختان ملت و دین بارور گردد و صبح حق درخشان شود. خداوند به وسیله تو ظلم و طغیان را از روی زمین برمی اندازد و امن و امان را در سراسر جهان ظاهر می نماید. احکام دین در جای خود پیاده می شوند و باران فتح و ظفر سرزمینهای ملت را سبز و خرم می نماید».

بعد فرمودند: «آنچه را در این مجلس دیدی باید پنهان کنی و به غیر اهل صدق و وفا و امانت اظهار نداری».

این مهزیار می گوید: چند روزی در خدمت آن بزرگوار مآدم و مسائل و مشکلات خود را سؤال نمودم آن گاه مرخص شدم تا به سوی اهل و خانواده ام برگردم. در وقت وداع بیش از پنجاه هزار درهمی که با خود داشتم به عنوان هدیه خدمت حضرت تقدیم نمودم و اصرار کردم ایشان قبول نمایند.

مولای مهربانم تبسم نمودند و فرمودند: «این مبلغ را که مربوط به مناسبت^{۶۴} در مسیر برگشت استفاده کن و به طرف اهل و عیال خود برگرد چون راه دوری در پیش داری!» بعد هم آن حضرت برای من دعای زیادی فرمودند.

من هم خدا حافظی کردم و به شهر و دیار خود بازگشتم^{۶۵}.

□

۶۴. تشریف ملا رضا همدانی

عالم ربّانی حاج «ملا رضا همدانی» در کتاب «مفتاح النبوة» نقل می کند: عالم جلیل ملا عبدالرحیم دماوندی که هیچ کس در صلاح و تقوایش شکی ندارد در کتاب خود نوشته است،

پنجاه سال قبل شبی از شبها من حضرت بقیة الله ارواحنا لله را در خانه خود زیارت کردم. آن شب خیلی هوا تاریک بود به طوری که چشمم هیچ چیز را نمی دید. در آن حال دیدم حضرت رو به قبله ایستاده اند و نور از صورت مبارکشان می درخشد به شکلی که

است.

۶۴. معلوم می شود آقا این هدیه را از جناب «علی بن مهزیار (عج)» قبول فرموده اند؛ خوشایند حاشا!

۶۵. ج ۲، ص ۱۱۹، س ۳۳.

من حتی نقش قالی را با آن نور مششاهده می کردم (۶۶).

□

۲۵. تشریف زنی صالحه از مازندران

زنی صالحه که معروف به تقوی و طهارت و از اهل «آمل» مازندران است گفت: عصر پنجشنبه‌ای برای زیارت اهل قبور به «قبرستان مصلی» رفتم و کنار قبر برادرم خیلی گریه کردم به حدی که حالت ضعف گرفتم و دنیا در نظرم تاریک شد، بعد برخاستم و متوجه زیارت «امامزاده ابراهیم» که همان جاست شدم. ناگاه در بین راه و کنار رودخانه از طرف آسمان انواری را با رنگهای مختلف مشاهده کردم. این نورها موج بودند و بالا و پایین می آمدند. مقداری که پیش رفتم دیگر آن نورها را ندیدم؛ ولی مردی را دیدم که در آن مکان نماز می خواند و در حال سجده است.

با خودم گفتم: باید این مرد یکی از بزرگان دین باشد و قبل از این که برود باید او را بشتاسم؛ لذا پیش رفتم و ایستادم تا نمازش تمام شد. سلام کردم و او جواب داد.

عرض کردم: شما کیستی؟

توجهی به من نکرد. اصرار نمودم.

فرمود: «چه کار داری؟ اسم من که به درد تو نمی خورد. من غریبم!»

او را قسم دادم. وقتی قسم دادم زیاد شد و به خاندان عصمت و طهارت علیهم السلام

رسید، فرمود: «من عبدالحمیدم».

عرض کردم: برای چه تشریف آورده اید؟

فرمود: «برای زیارت «خضر» آمده‌ام».

عرض کردم: خضر کجاست؟

فرمود: «قبرش آن جا است» و به سمت بقعه‌ای اشاره کرد که نزدیک آن جا بود و

معروف است به «قدمگاه خضر نبی علیه السلام» و ششهای چهارشنبه مردم در آن شمع زیادی روشن می کنند.

عرض کردم: می گویند خضر هنوز زنده است.

فرمود: «این خضر، آن خضر نیست؛ بلکه این خضر پسر عموی ما و امامزاده است».

با خودم گفتم: این مرد غریب، آدم بزرگ و آسان خوبی است، او را راضی می کنم تا

به خانه ما تشریف بیاورد و میهمان ما باشد.

در حالی که لبهایش به دعایی متحرک بود از جای خود برخاست که تشریف ببرد. گویا به من الهام شد ایشان حضرت بقیة الله علیه السلام هستند و چون می دانستم آن حضرت برگونه مبارک خالی دارد و دندان پیش او گشاده است، برای امتحان و تصدیق آن خطور قلبی، به صورت نورانی اش نگاه کردم، دیدم دست راست را روی صورت خویش گذاشتند.

عرض کردم: نشانه ای از شما می خواهم.

فوراً دست مبارک را به کنار بردند و تبسم فرمودند. در این جا هر دو علامت را مشاهده کردم و خال و دندان را آن طوری دیدم که شنیده بودم. یقین کردم که همان بزرگوار است. مضطرب شدم و خیال کردم آن حضرت ظهور فرموده اند. عرض کردم: قربانت کردم کسی از ظهور شما مطلع شد؟

فرمود: «نه؛ هنوز وقت ظهور نشده است». و به راه افتاد.

از شدت اضطراب دست و پا و سایر اعضايم از حرکت باز ماند. نمی دانستم چه بگویم و چه حاجتی بخواهم. فقط توانستم عرض کنم: فدایت شوم، اجازه بدهید پای مبارکتان را ببوسم.

پای مبارک را از گفش بیرون آوردند و من بوسیدم^{۶۷}، گویا کف پای حضرت هموار بود و مانند پاهای مردم معمولی پست و بلند نبود^{۶۸}.

آن حضرت به راه افتادند. هر قدر فکر کردم حاجاتم چه بود تا آنها را بخواهم، اما از شدت اضطراب و کمی فرصت، هیچ چیز به یادم نیامد. فقط عرض کردم: آقا آرزو دارم خدای تعالی به من پنج فرزند بدهد تا به اسامی پنج تن آل عبا علیهم السلام نامگذاری کنم.

۶۷. ممکن است این سؤال پیش بیاید که این زن چطور پای امام زمان علیه السلام را که به او نامحرمانند می بوسد و حضرت چطور اجازه این کار می دهند؟

در جواب عرض می کنیم: اگر این قضیه واقعی باشد - که ظاهراً هست چون ناقل آن مورد اعتماد مؤلف بزرگوار می باشد - معلوم می شود این کار اشکالی نداشته است، چون امام خودشان تعیین کننده احکام شرع هستند و این جا لابد استثنائی وجود دارد.

۶۸. ممکن است این سؤال پیش بیاید که: یقیناً صاف بودن پا نقص است و امام نباید ناقص باشند همان طور که درباره «عبدالله اقطع» - فرزند امام صادق علیه السلام - این مسأله وجود داشته و همین علامت امام نبودنش در نزد شیعیان بوده است؛ پس چطور در این قضیه صحبت از صاف بودن پای آقا امام زمان علیه السلام می شود؟
جواب آن است که: این زن می گوید، «گویا پای حضرت صاف بود و مثل بقیه گودی نداشت.» یعنی از لفظ «گویا» معلوم می شود گودی داشته اما نه آن قدری که او در پای افراد دیگر مشاهده می کرده است. و این هم که ایرادی ندارد.

در بین راه، دستهای مبارک خود را به دعا بلند کرد و فرمود: «ان شاء الله». دیگر هر چه گفتم و التماس نمودم اعتنایی نفرمودند تا داخل «بقعه خضر» شدند و مهابت ایشان مانع از آن شد که من داخل بقعه شوم، به طوری که گویا راه مرا بسته باشند. ترس هم بر من چیره شد و از شدت وحشت بر خود می لرزیدم. یکه و تنها بر در آن بقعه - که یک در بیشتر نداشت - ایستادم و منتظر بودم تا شاید بیرون بیایند؛ اما توقفشان در آن جا طول کشید و بیرون نیامدند.

اتفاقاً در همین اثناء زنی را دیدم که می خواهد به قبرستان برود. او را صدا زدم و گفتم: بیا با هم به بقعه برویم. قبول کرد و با هم داخل شدیم؛ اما هیچ کس را ندیدیم. از بیرون و داخل هر قدر نگاه کردیم، اثری ندیدیم. با این که بقعه هیچ راه دیگری نداشت. با مشاهده این عجائب و خوارق عادات حالم دگرگون شد و نزدیک بود غش کنم. به همین جهت مرا به خانه رسانیدند.

در همان ماه به برکت دعای آن حضرت، به فرزندم محمد حامله شدم. بعد به علی، فاطمه و حسن؛ ولی پس از چندی حسن فوت شد. بسیار دل‌تنگ شدم و اصرار و استغاثه کردم تا این که حسن را بار دیگر با حسین و به یک حمل، حامله شدم. بعد از آن عباس هم به آنها اضافه شد.^(۶۹)



۲۶. تشرف ملا احمد مقدس اردبیلی

سید «میر علام تفرشی» که از شاگردان فاضل مقدس اردبیلی رحمته الله علیه است، می گوید: شبی در صحن مقدس امیرالمؤمنین علیه السلام راه می رفتم. خیلی از شب گذشته بود، ناگاه شخصی را دیدم که به طرف حرم مطهر می آید. من نیز به سمت او رفتم وقتی نزدیک شدم، دیدم استاد ما «ملا احمد اردبیلی رحمته الله علیه» است.

خودم را از او مخفی کردم تا این که نزدیک در حرم رسید و با آن که در بسته بود، باز شد و مقدس اردبیلی داخل حرم گردید. دیدم مثل این که با کسی صحبت می کند. بعد از آن بیرون آمد و در حرم هم بسته شد.

به دنبال او به راه افتادم؛ ولی طوری می رفتم که مرا نمی دید تا از نجف بیرون آمد و به سمت کوفه روانه شد.

وارد «مسجد جامع کوفه» گردید و در محرابی که حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام شربت

شهادت نوشیده‌اند، قرار گرفت. دیدم راجع به مسأله‌ای با شخصی صحبت می‌کند و زمان زیادی هم طول کشید.

بعد از مدتی از مسجد بیرون آمد و به سمت نجف اشرف برگشت. من نیز به دنبالش می‌رفتم تا نزدیک «مسجد حنّانیه»^{۷۰} رسیدیم در آن جا سرفه‌ام گرفت و نتوانستم خودم را نگه دارم. همین که صدای سرفه مرا شنید، متوجه من شد و فرمود: آیا تو میر علاّمی؟ عرض کردم: بلی.

فرمود: این جا چه کار داری؟

گفتم: از وقتی که داخل حرم مطهر شده‌اید تا الآن با شما بودم، شما را به حق صاحب این قبر (امیرالمؤمنین علیه السلام) قسم می‌دهم اتفاقی را که امشب برایتان پیش آمد از اوّل تا آخر به من بگویید.

فرمود: می‌گویم، به شرط این که تا زنده‌ام آن را به کسی نگوئی.

من هم قبول کردم و با ایشان عهد و میثاق نمودم.

وقتی مطمئن شد فرمود: بعضی از مسائل بر من مشکل شد و در آنها متحیر ماندم و در فکر بودم که ناگاه به دلم افتاد به خدمت امیرالمؤمنین علیه السلام بروم و آنها را از حضرتش بپرسم. وقتی به حرم مطهر رسیدم، همان طوری که مشاهده کردی در به روی من گشوده شد و داخل شدم. در آن جا به درگاه الهی تضرّع نمودم که امیرالمؤمنین علیه السلام جواب سؤالاتم را بدهند. در آن حال صدایی از قبر مطهر شنیدم که فرمود: «به مسجد کوفه برو و مسائلت را از قائم بپرس؛ زیرا او امام زمان توست».

به کوفه آمدم و خودم را به محراب مسجد رساندم و مشکلاتم را از حضرت بقیّة الله علیه السلام سؤال نمودم ایشان جواب عنایت کردند و الآن هم دارم برمی‌گردم^{۷۱}.

۷۰. مسجدی در حدود سه هزار متری مشرق شهر نجف که در گذشته ستون معروفی به نام «علم» و «قائم غری» بوده است. این ستون در راه عبور جنازه مبارک آقا امیرالمؤمنین علیه السلام قرار گرفت و هنگامی که پیگر مقدس آن حضرت را از کنار آن عبور می‌داده‌اند به احترام آن امام عالمیان خم شد و تعظیم کرد. بعدها به جای آن استوانه با معرفت، مسجدی ساخته شد که به «مسجد حنّانیه» معروف است.

۷۱. ج ۲، ص ۶۴، س ۲۴.

بعضی از بزرگان مثل مرحوم مقدس اردبیلی رحمته الله - در این قضیه - اصرار داشته‌اند تشریفشان به محضر امام زمان علیه السلام در زمان حیاتشان پیش نشود حال جای سؤال است که بالاخره نقل کردن تشرفات بهتر است یا نقل نکردن آنها؟

در جواب عرض می‌کنیم: اولاً مرحوم مقدس اردبیلی رحمته الله با دقت در نوع ملاقاتشان - در این قضیه - که ظاهراً در موارد دیگری هم به همین شکل بوده معلوم می‌شود این کار را تقریباً با اختیار خود انجام می‌داده‌اند یعنی وقتی خودشان به فرموده امیرالمؤمنین علیه السلام به مسجد کوفه می‌روند می‌دانند در آن جا خدمت امام زمان ارواحند.



۲۷. تشریف سید جعفر قزوینی با پدرشان

سید جلیل، آقا سید جعفر قزوینی رحمته الله می گوید:

با پدرم - مرحوم آقای سید باقر قزوینی رحمته الله - به مسجد سهله می رفتیم. وقتی نزدیک مسجد رسیدیم به او گفتم: این حرفهایی که از مردم می شنوم، یعنی هر کس چهل شب چهارشنبه به مسجد سهله بیاید حضرت مهدی عج را می بیند، پایه و اساسی ندارد. پدرم غضبناک متوجه من شد و گفتم: چرا اساسی نداشته باشد؟ فقط به این خاطر که تو ندیده‌ای؟ آیا هر چیزی که تو ندیده‌ای اصل ندارد؟ و خیلی مرا سرزنش کرد،

می رسید، و این مسأله شباهت مختصری به نحوه کار «توابع اربعه» در زمان «غیبت صغری» دارد که آنها هم به همین شکل با حضرت ارتباط داشته‌اند اما مقداری قویتر. و در «غیبت کبری» این نوع ارتباط را حضرت در توفیق شریف «فمن ادعی المشاهده» فرموده‌اند باید تکذیب شود چون مخصوصین ملازمین رکابشان است که بنا به مضمون بعضی از روایات حدود ۳۰ نفرند و آنها هستند که تشریفشان به محضر امام زمان عج اختیاری است و بلکه همیشه در خدمت حضرتند، مثلاً به خاطر وجود همین توفیق شریف اگر یکی از آنها هم این ادعا را بکند باید تکذیب شود ولو راست می گوید، و البته معلوم است که حضرت هم کسی را در زمره ملازمان رکاب خویش قرار می دهند که این ادعا را نکند.

پس مرحوم مقدس اردبیلی رحمته الله چون ارتباطشان با حضرت به این صورتها بوده باید این امر را منحنی نگه می داشته‌اند و هر کاری برای پنهان داشتن آن انجام دهند که دادند.

در عین حال من نمی دانم، اگر خدا دوست دارد ارتباط با حضرت همیشه منحنی بماند چگونه جناب «امیر غلام» را خودش آگاه می کند؟ یعنی آیا نمی شد او تفهیم یا مثلاً از همان اول سرفه اش بگیرد تا نتواند «مقدس اردبیلی رحمته الله» را تعقیب کند و این تشریف پنهان بماند؟!

و اما تشرفات معمولی دیگری که اصلاً به اختیار افراد نبوده است، البته اگر برای این نقل شود که دیگران را فریب دهند و منحرف کنند یقیناً اشکال دارد و مورد نهی است. اما اگر نقل آن موجب تقویت بنیان اعتقادات مردم نبود و این تأثیر را داشته باشد که آنها متوجه امام زمانشان گردند و ناقل آن این هدف را دنبال کند، کجای دین و وجدان آن را خلاف می داند!

ممکن است کسی بگوید: خود همین نقل کردن اظهار فضیلت است و خدای تعالی در قرآن کریم فرموده: «و لا تزکوا أنفسکم» (خودتان را از گناهان تیره نکنید و فضائل خویش را بین مردم بخش نکنید).

در جواب عرض می کنیم: اولاً تشریف خدمت امام زمان عج علامت فضیلت یک انسان نیست، چون در ضمن تشریف یافتگان همه رقم افراد هست؛ همان طوری که در مقدمه کتاب هم گذشت، یعنی هم انسانهای صالح در آنها هست هم غیر صالح و حتی غیر شیعه.

ثانیاً در حدیثی که ذیل آیه شریفه هست زاوی عرض می کنند: آقا اگر کار خوب را برای این نقل کنیم که دیگران ترغیب به انجام آن شوند باز هم مورد نهی این آیه است؟ فرمودند: «این مورد اشکالی ندارد».

پس با توجه به این مسئله و این که ما می بینیم در نقل تشرفات چقدر برکت وجود دارد، قطعاً می گوئیم، باید این فضایل را بخش کرد تا همه مردم از آنها استفاده معنوی و مادی ببرند مخصوصاً در این زمانها که دشمنان از هر راهی وارد می شوند و اعتقادات مردم را زیر سؤال می برند.

البته این هم به آن معنا نیست که هر کس ادعای تشریف کرد تصدیقش کنیم، بلکه شیخ مظهر «مورد اعتماد بودن گوینده» و «خبرش» را ملاک قرار داده تا مردم طبق همان عمل کنند.

طوری که از گفته خودم پشیمان شدم.

داخل مسجد شدیم، هیچ کس در آن جا نبود. وقتی پدرم در وسط مسجد، برای خواندن دو رکعت «نماز استجاره»^(۷۲) ایستاد، شخصی از طرف مقام حضرت حجت علیه السلام متوجه او شد و از کنارش عبور کرد. به او سلام کرد و با ایشان مصافحه نمود.

در این جا پدرم به من توجه کرد و پرسید: این آقا کیست؟

گفتم: آیا او حضرت مهدی علیه السلام است؟

فرمود: پس کیست؟

من به دنبال آن حضرت دویدم؛ ولی احدی را نه در مسجد و نه در خارج آن

ندیدم^(۷۳).



۲۸. تشریف حاج سید عبدالله ملایری

حاج سید ابوالقاسم ملایری که از علمای مشهد مقدس هستند، از مرحوم پدرشان آقای حاج سید عبدالله ملایری علیه السلام که دارای همّتی عالی بودند نقل فرمودند:

هنگامی که برای تحصیل علم قصد کردم به خراسان بروم، از تمامی وابستگیهای دنیوی صرف نظر نمودم و پیاده به راه افتادم. مقداری از مسیر را که طی کردم، به یکی از آشنایان خود برخورد نمودم، که سابقاً دارای منصبی در ارتش بود. عده‌ای هم همراه او بودند. ایشان مرا احترام کرد و تا قم رساند.

در قم عالم جلیل آقای حاج سید جواد قمی را که از بزرگان علمای آن جا بود زیارت کردم. بین من و ایشان مذاکراتی واقع شد و ایشان از من خوشش آمد و در وقت خدا حافظی هزینه سفر تا تهران را به من داد. در راه، با یکی از اهالی تهران برخورد کردم. ایشان از من درخواست نمود در آن جا میهمان او باشم و نزد دیگری بروم؛ لذا در تهران میهمان ایشان بودم.

او هر روز مرا بیشتر از قبل گرمی می داشت به حدّی که از کثرت احترام او خجل شدم. از طرفی جای دیگری هم که نمی توانستم میهمان شوم؛ لذا به خانه امیرکبیر؛ یعنی «صدر اعظم میرزا علی اصغر خان» رفتم که وضعم را اصلاح کند و هزینه سفر تا خراسان تهیه شود.

۷۲. نمازی که در این مکان مقدس خوانده می شود.

۷۳. ج ۲، ص ۷۲، سن ۳۷.

مکاتبات الصبرق المسان •

در بیرونی خانه او نشسته و منتظر بودم که از اندرونی خارج شود. وقتی ظهر شد مؤذن روی بام رفت تا اذان بگوید. با خودم گفتم: این مؤذن جز به دستور صدر اعظم برای گفتن اذان روی بام خانه او نمی رود، و او هم چنین دستوری نمی دهد مگر برای این که خودش را در نزد مردم، متعهد به اسلام جلوه دهد.

لذا به خودم نهیب زدم و گفتم: کسانی که از اغیارند، خود را با نسبت دادن به اسلام نزد مردم بالا می برند و تو با این که به خاطر انتساب به اهل بیت نبوت علیهم السلام محترمی، به خانه اغیار آمده ای و از آنها توقع کمک داری!

بعد از این فکر با خودم قرار گذاشتم اظهار حال را نزد صدر اعظم ننمایم و از او چیزی درخواست نکنم. پس از این معاهده قلبی، امیرکبیر به بیرونی آمد و همه مردم به احترام او برخاستند. من در کنار مجلس نشسته بودم و برخاستم. او به سمت من نظر انداخت و نزدیک من آمد؛ اما من اعتنایی به او ننمودم. دو یا سه مرتبه رفت و به سمت من برگشت؛ اما من به همان حال خودم بودم و اعتنایی نمی کردم.

وقتی دیدم مکرر آمد و برگشت خجالت کشیدم و با خود گفتم: درست نیست که این مرد بزرگ به من توجه کند ولی من اعتنایی به او نکنم؛ لذا در مرتبه آخر به احترام او برخاستم.

ایشان گفت: آقا فرمایشی دارید؟

گفتم: نه عرضی ندارم.

گفت: ممکن نیست و حتماً باید تقاضای خود را بگویید.

گفتم: تقاضایی ندارم.

گفت: باید هر امری داشته باشید آن را بفرمایید.

چون دیدم دست بر نمی دارد، آنچه در ذهن داشتم اظهار نکردم و فقط گفتم: قصد من، اشتغال به تحصیل در مدرسه است حال اگر امر بفرمایید که یک حجره در مدرسه ای که کنار حرم حضرت عبدالعظیم علیه السلام است به من بدهند، ممنون خواهم بود. به منشی اش گفتم: برای «صدر الحفاظ» (رئیس مدرسه) بنویس: این آقا میهمان عزیز ماست؛ حجره ای برای ایشان معین نمایید.

بعد از این مذاکرات با اصرار مرا با خود به اتاقی که در آن ترتیب غذا و ناهار داده شده بود برد. بعد از صرف غذا به خادمش دستور داد مقداری پول بیاورد و سر جیب مرا گرفت و پولها را در آن ریخت.

من چون تصوّف در آنها را خالی از اشکال نمی دانستم پولها را نزد شخصی به امانت گذاشتم و به حرم حضرت عبدالعظیم (ع) مشرف شدم. بعداً از آن وجهی که آقای حاج سید جواد قمی داده بود مصرف می نمودم، تا این که پول ایشان تمام شد.

یک روز صبح دیدم حتی پول خرید نان را هم ندارم. با خود گفتم: دیگر با این حال اشکالی ندارد از پول امیرکبیر مصرف کنم؛ اما کسی را که برود و آن وجه را بیاورد نیافتم.

داخل حجره ام شدم و «نفس اماره ام» را مخاطب قرار دادم و گفتم: ای بنده خدا! از تو سئالی می کنم در حالی که در حجره غیر از خودت کسی نیست، بگو ببینم آیا تو به خدا معتقد هستی یا نه؟ اگر به خدا معتقد نیستی، پس معنی ندارد در مصرف کردن پول امیرکبیر اشکال کنی؟ و اگر معتقد به خدا هستی، بگو ببینم خدا را با چه اوصافی می شناسی؟

در جواب خودم گفتم: من معتقد به خدای تعالی هستم و او را مسبب الاسباب (سبب ساز هر کاری) می دانم، بدون این که حتی هیچ وسیله ای وجود داشته باشد، و مفتّح الابواب (بازکننده درهای رحمت) به شکلی که خودش می داند، می شناسم.

بعد دوباره به خودم خطاب کردم: بنابراین از حجره بیرون نیا، چون آنچه مقدر شده همان واقع خواهد شد. و در حجره را به روی خودم بستم و همان جا ماندم.

حجره هیچ منفذی حتی به قدر این که گنجشکی وارد شود نداشت. تا روز سوم هنگام ظهر همان جا بودم؛ اما فرجی نشد. روز سوم نماز ظهر و عصر را به جا آوردم و بعد از نماز سجده شکر کردم که اگر در همین حال بمیرم، با حال عزّت از دنیا رفته ام. وقتی به سجده رفتم حالت غشی پیدا کردم و مشخص است کسی که از گرسنگی غش کند، حالش خوب نمی شود مگر بعد از این که غذایی بخورد.

ناگاه متوجه شدم که من بدون اختیار نشسته ام و دیدم شخص جلیلی مقابلم ایستاده است. به درِ اتاق نگاه کردم، دیدم در بسته است. آن شخص در من تصوّف کرده بود و من قدرت تکلم نداشتم.

فرمود: «فلانی، مردی از تجار تهران که اسمش ابراهیم است، ورشکست کرده و در حرم حضرت عبدالعظیم (ع) متحصّن شده، اسم رفیقش هم سلیمان است. این دو نفر در حجره ات نهار می خورند، تو با آنها غذا بخور، سه روز دیگر تجاری از تهران می آیند و کار او را اصلاح می کنند».

بعد از این که این مطلب را فرمود احساس کردم تمام وجودم چشم شده و به او نظر می‌کنند؛ اما ناگهان او را ندیدم و از نظرم ناپدید شده، و اصلاً نفهمیدم به آسمان یا آلا رفت، یا در زمین مخفی شد و یا از دیوار خارج گردید.

دست خودم را از حسرت به دست دیگرم می‌زدم و می‌گفتم: مطلوب به دستم آمد و از دستم رفت. اما فائده‌ای در حسرت خوردن نبود و چون حالت غشی پیدا کرده بودم گفتم: از حجره بیرون می‌روم تا تجدید وضو کنم.

حالی مثل آدمهای مست داشتم و به هیچ چیز نگاه نمی‌کردم. از حجره بیرون آمدم تا به وسط مدرسه رسیدم، بر سگویی که روی آن چای می‌فروختند، شخصی نشسته بود. وقتی خواستم از کنار او بگذرم، گفت: آقا بفرمایید چای بخورید.

گفتم: مناسب من نیست که این چای بخورم، اگر میل دارید، بیایید در حجره چای بخوریم. چون خودم مقداری قند و چای داشتم.

گفت: اجازه می‌دهید نزد شما نهار بخوریم.

گفتم: اگر تو ابراهیم هستی و نمی‌پرسی چه کسی اسم تو را به من گفته است، اجازه داری و الا نه.

بعد هم اسم رفیقش را که آن جا نبود بردم و گفتم: اگر اسم او سلیمان است و باز سؤال نمی‌کنید، چه کسی این مطلب را به من گفته، اجازه داری به حجره‌ام بیایی؟ باز گفتم: اگر آمدن تو به این جا، به دلیل آن است که ورشکست شده‌ای، می‌توانی بیایی و الا مجاز نیستی.

تعجبش زیاد شد و نزد رفیقش رفت و به او گفت: این آقا از غیب خبر می‌دهد. اگر برای مشکل ما راه حلی وجود داشته باشد به دست همین سید است.

شان و کبابی خریدند و به حجره‌ام آمدند و نهار خوردند. من هم با آنها غذا خوردم و چون چند روز بود که از شدت گرسنگی خواب درستی نداشتم، بعد از صرف غذا خوابیدم. وقتی بیدار شدم دیدم چای درست کرده‌اند. چای را که خوردند سؤال کردند و اصرار داشتند به آنها بگویم در چه زمانی کارشان اصلاح می‌شود. گفتم: سه روز دیگر تجار تهران می‌آیند و مشکل شما حل می‌شود.

بعد از سه روز تجاری از تهران آمدند و کار آنها را اصلاح کردند و بازگشتند.

آن دو نفر رفتند و این مطلب را برای مردم نقل کردند. مردم به حجره‌ام آمدند و مرا به تهران بردند. دیدم رفتار آنها نسبت به قبل عوض شده است و حتی پاشنه در را

می بوسند و یا من معامله مرید و مراد را دارند.
وقتی این وضع را دیدم از بین آن مردم بیرون آمدم و به طرف خراسان به راه
افتادم (۷۴).



۲۹. تشریف سید مهدی عبا یاف نجفی

سید مهدی عبا یاف نجفی، که مداومت بر تشریف به مسجد سهله در شبهای
چهارشنبه را داشت فرمود:

شبى با جمعى از رفقا به مسجد سهله مشرف شدیم. دیدیم رکن قبله مسجد، طرف
شرقى، همان جا که مقام حضرت حجت علیه السلام واقع است، روشن می باشد.

پیش رفتیم، سید بزرگواری در محراب مشغول عبادت بودند. معلوم شد آن
روشنی، روشنی چراغ نیست بلکه نور صورت مبارک آن سرور است که در و دیوار را
منور کرده است. به جای خود برگشتیم و باز نظر کردیم. آن صُفَه (۷۵) را روشن دیدیم؛
گویا چراغ نوربخشی در آن گذارده اند. وقتی دوباره نزدیک شدیم همان حال سابق را
یافتیم. بالأخره یقین کردیم آن بزرگوار امام ابرار و سلاله ائمه اطهار علیهم السلام است.

هیبت آن حضرت همه ما را گرفت. هر کدام از ما در جای خودمان مانند چوب،
خشک شدیم و از حس و حرکت افتادیم، جز من که چند قدمی از رفقا جلو تر رفتم. هر
قدر خواستم نزدیک شوم یا عرضی بکنم، در خود یارایی ندیدم مگر این که مطلبی به
خاطرم آمد، عرض کردم: لطفاً استخاره ای برای من بگیرید.

آن حضرت دست مبارک خود را باز نمودند و با آن تسبیحی که مشغول ذکر بودند
مشقی گرفتند و بعد از حساب کردن در جوابم فرمودند: «خوب است».

بعد هم روی مبارک خود را به سوی ما انداختند و نظر پر فیض خویش را برای
لحظاتی به ما انداختند. گویا انتظار داشتند حاجت دنیا و آخرت خویش را از درگاه
لطف و عطایشان درخواست نماییم؛ ولی سعادت و استعداد، ما را یاری نکرد و قفل
خاموشی دهان ما را بست.

سپس به سمت در مسجد روانه گردیدند، چون قدری تشریف بردند قدرت در پای
خود یافتیم و به دنبال آن حضرت دویدیم. وقتی خواستند از در مسجد بیرون بروند،

۷۴. ج ۱، ص ۱۱۶، س ۳۴.

۷۵. قسمتی از اتاق یا سالن که کمی بلندتر از جاهای دیگر است و صدر مجلس محسوب می شود.

دوباره صورت مبارک خود را به طرف ما گردانند و مدتی به همین حال بودند. ما چند نفر بدون حس و حرکت بودیم و هیچ قدرتی نداشتیم. تا این که بالأخره از مسجد خارج شدیم و به فاصله‌ای که بین دو در بود رسیدیم. آن بزرگوار از در دوم خارج شدند، به مجرد خروج حضرت قوت و شعور ما بازگشت. فوراً و با سرعت هر چه تمامتر به سمت در دوم دویدیم، به اندازه یک چشم به هم زدن از در دوم خارج شدیم و چشم به اطراف بیابان انداختیم؛ ولی هیچ کس را نیافتیم. هر چه به اطراف و اکناف دویدیم به هیچ وجه اثری نیافتیم و برای ما معلوم شد که به مجرد خروج از در دوم، حضرت از نظر ما مخفی شده‌اند.

بر بی‌نیافتی و از دست دادن فرصتی که برای ذکر حاجاتمان پیش آمده بود، افسوس خوردیم و متأثر شدیم.^{۷۶}



۳۰. تشریف جدّه سید محمد علی تبریزی

عالم فاضل سید محمد علی تبریزی فرمودند:

مادر بزرگم در تبریز، شبی به واسطه عارضه‌ای خیلی در غم و اندوه فرو رفته و مشغول گریه و زاری و توسل گردید. در میان حسینه که یکی از اتاقهای منزلشان است و دائماً در آن اقامه عزرا و ماتم می‌شود ناگاه درختی مانند قندیلی چراغی نمایان شد. آن درخت تمام شب را می‌درخشید، به حدی که همه خانه ما و همسایگان را نورانی می‌کرد.

سحر همان شب، حضرت ولی‌عصر علیه‌السلام برای آن مکرّمه ظاهر شدند و یکی اشرفی عنایت فرمودند که از برکت آن اشرفی، خیرات و برکات بر ایشان برتسلشان زوی آورد و به مکه و مشهد مشرف شدند و ثروتمند گردیدند.^{۷۷}



۳۱. تشریف بهلای دزفولی قدمت امام زمان (عجل الله فرجه)

یکی از اهل علم که از شاگردان مرحوم شیخ انصاری رحمته الله بود و پیش از آن در نزد «صاحب جواهر»^{۷۸} درس می‌خواند و از علمای بارز «دزفول» بود می‌گوید:

۷۶. ج ۱، ص ۱۰۳، س ۲۰. ۷۷. ج ۱، ص ۱۰۳، س ۳۶.

۷۸. کتاب «جواهرالکلام» یکی از کتابهای مفصل فقهی شیعه، که مصنف آن مرحوم «شیخ محمد حسن نجفی» است. ایشان معاصر مرحوم «شیخ انصاری رحمته الله» بوده‌اند.

من با این که اجازه اجتهادی از «صاحب جواهر» نداشتم اما در دزفول اظهار می‌کردم که از طرف ایشان اجازه دارم و در آن جا ریاست و حکومت می‌کردم و در امر قضاوت و اجرای حدود و تعزیرات و گرفتن خمس و زکات به طور اجباری عمل می‌نمودم و آنها را به مستحقها می‌رساندم. و البته با حيله‌ای که زده بودم اجازه‌ای هم از مرحوم «صاحب جواهر» در دست داشتم و هیچ کس از این امر اطلاعی نداشت.

روزی عبورم به مسجد متروکی از مساجد دزفول افتاد و مایل شدم نماز را در آن جا به جا آورم. وقتی داخل مسجد شدم دیدم مردی از جولاه‌ها و بافندگان شهر آن جا نشسته است که معلوم بود از یکی از دو طایفه «حیدری» و «نعمتی» است که در میان آنها دشمنی و جنگ و خونریزی وجود داشت. به محض این که چشمش به من افتاد گفت: سید محمد! عهد صالح را گول زدی و به نام خودت از او اجازه صادر کردی بدون این که شایسته این منصب باشی و خودت را در مجلس قضاوت و امامت و حکم و فتوی قرار دادی در حالی که تو اهل این مناصب و مراتب نیستی؛ بدان که عذاب تو در جهنم هفتاد «خریف» است.

و همچنین از چیزهای دیگری که من در قلب خود داشتم و کسی از آنها مطلع نبود مرا خبر داد.

دانستم این مرد این مطالب را به طریقی از امام علیه السلام نقل می‌کند، لذا از او پرسیدم از کجا این امور را می‌داند. معلوم شد که یکی از «رجال الغیب»^{۷۹} نزد او می‌آید و از بعضی وقایع خبرش می‌دهد.

وقتی از مسجد بیرون آمدم به مرقد امامزاده‌ای که در دزفول معروف است رفتم و در آن جا گریه زیادی نمودم و او را شفیع خود قرار دادم. روز دیگر باز به آن مسجد رفتم که شاید آن مرد را ببینم، چون داخل شدم آن جا بود، گفت: امامزاده تو را شفاعت نمود.

در حالی که نمی‌دانست من به آن مزار رفته‌ام.

و گفت: امامزاده نزد امام زمان علیه السلام آمد و تو را شفاعت نمود و درباره عفو از گناهانت بسیار درخواست و التماس نمود، ولی امام همه‌اش ساکت بودند و چیزی نمی‌فرمودند تا بالأخره به همان رفیقی که گاهی نزد من می‌آید فرمودند که به من بگویند که من به تو خبر دهم:

۷۹. افراد برجسته‌ای که در خدمت امام زمان علیه السلام هستند.

«اگر دمه خود را از اموالی که آنها را گرفته‌ای فارغ نمایی - اگر چه آن اموال باید از آن اشخاص گرفته می‌شد ولی چون تو گرفته‌ای مسئولی - همچنین اگر خود را آماده قصاص کنی تا افرادی که بر آنها حد و تعزیر جاری نموده‌ای قصاصت کنند یا ببخشند، بعد از همه این کارها ما هم گذشت می‌کنیم و توبه‌ات را می‌پذیریم و الا به هیچ وجه این کار را نخواهیم کرد».

من بعد از استماع این کلام تهیه سفر زیارت عتبات را دیدم و از دزفول به «شوشتر» آمدم و نزدیک چهارصد نامه نوشتم و برای کسانی که حتی به گردنم داشتند فرستادم و در همه آنها نوشتم: من در شوشتر اقامت نموده‌ام و حاضر اموالی را که از شماها گرفته‌ام - بچه‌آنهايي که خودم مصرف کرده‌ام و بچه‌آنهايي را که به فقرا داده‌ام - به آن اندازه که از مال دنیا مالک هستم برگردانم و همچنین حاضر مرا قصاص نماید. وقتی نامه‌های من به آنها رسید و از مضمونشان مطلع شدند همگی بر حال من رقت کردند و گریستند و در جواب مکتوبات من نوشتند: ما تو را حلال کردیم و از تو گذشت نمودیم.

از جمله چیزهایی که آن مرد جولای دزفولی به من گفت این بود که: شبی از شبها همان رفیقم که از «رجال الغیب» است نزد من آمد و گفت: امشب امام زمان علیه السلام می‌خواهند با اصحابشان به فلان شهر بروند، اگر تو هم فایلی که در خدمت آن بزرگوار باشی بیا.

من پذیرفتم و با آنها روانه شدم، ناگاه دیدم زمین از زیر قدمهای ما به سرعت می‌زود و پینچیده می‌شود و کوهها و درختان تند تند از کنار ما عبور می‌نمایند. در همان شب وارد آن شهر شدیم. دروازه آن جا بسته بود اما به خودی خود برای ما باز شد. آن‌گاه یک کرسی نصب کردند و امام زمان علیه السلام بر روی آن نشستند و دستور دادند: «فلان شخص را حاضر نمایند».

جمعی به طرف خانه آن شخص روانه شدند و من هم با آنها بودم. وقتی به در خانه‌اش رسیدیم دق‌الباب نمودند و به طرز مأموران حکومتی او را مورد خطاب و عتاب قرار دادند و اذیت کردند و با خود بردند. در بین راه هم او را بسیار زدند تا به نزد امام علیه السلام رساندند. ایشان هم دستور دادند او را بزنند. آنها هم دوباره شروع به زدن کردند و آن قدر او را زدند که مثل مرده‌ای روی زمین افتاد.

و در همان شب داخل یکی از مساجد آن شهر شدیم.

صبح روز بعد در بین مردم آنجا متفرق شدیم و در شهر گشت و گذار می کردیم و دیدیم مردم از کتک‌هایی که آن شخص خورده خوشحال بودند و خیال می کردند حاکم شهر او را به این روز نشانده است، و در همان شهر بودیم تا شب شد و ما دوباره با طی الارض به جای اول خود مراجعت کردیم.

همه این وقایع را که مرد جولا برایم تعریف می کرد در حالی بود که او تا به حال اصلاً از ذوقول خارج نشده است چه رسد به این که شهری به آن بزرگی را دیده باشد. و من وقتی خصوصیات آن مکان را از او می پرسیدم آنها را کاملاً می گفت و توضیح می داد.^{۸۰}

□

۳۲. تشرف ملا حبیب‌الله و حاج سید صادق قمی

ملاً حبیب‌الله، که از متقین و مورد اعتماد است، مؤذن مسجدی بود که مرحوم حاج سید محمد صادق قمی (ره) آن را تأسیس کرد. ایشان فرمود:

عادت من این بود که یک ساعت قبل از طلوع فجر به مسجد می آمدم و نافله شب را در آنجا می خواندم و وقتی هوا گرم می شد بر پشت بام مسجد به جا می آوردم و بعد از خواندن نافله بر سطح ایوان مرتفع مسجد می رفتم و قبل از اذان قدری مناجات می کردم. وقتی صبح می شد اذان می گفتم و برای نماز پایین می آمدم.

این برنامه را نزدیک به بیست سال اجرا می کردم. شبی از شبها که تاریک بود و باد می وزید، بنا به عادت به مسجد آمدم، دیدم در مسجد باز است و یک روشنایی در آنجا دیده می شود. گمان کردم خادم، در مسجد را نبسته و چراغ را خاموش نکرده است. داخل شدم بینم جریان چیست، دیدم سیدی به لباس علماء ایران در محراب مشغول نماز است و آن روشنایی از چهره مبارک ایشان ساطع می شود، نه از چراغ!

دریازه آن سید و صورت نورانی اش فکر می کردم. وقتی از نماز فارغ شد، رو به من نمود و مرا به اسم صدا زد و فرمود: «به آقای خود (سید محمد صادق قمی) بگو بیاید». بدون تأمل امر او را اطاعت کردم و رفتم که مرحوم حجة الاسلام سید محمد صادق قمی را خبر کنم. وقتی به خانه اش رسیدم در را به آرامی کوبیدم. دیدم آن مرحوم در حالی که عمامه خود را به سر کرده، پشت در ایستاده و می خواهد از خانه خارج شود. سلام کردم و عرض کردم: سید عالمی در مسجد است و شما را احضار نموده است.

فرمود: آیا او را شناختی؟

گفتم: نه، نشناختم؛ ولی از علماء ولایت ما نیست. آقا! چقدر صورت او نورانی است؛ من چنین صورت نورانی در مدّت عمرم ندیده‌ام.

مرحوم سید محمد صادق به من جوابی نمی‌داد. با ایشان بودم تا داخل مسجد شدند. دیدم نسبت به آن سید ادب خاصی را رعایت می‌کند و خضوع کاملی در برابر ایشان دارد. سلام کرد و نزدیک ایشان نشست و با آن شخص مذاکره‌ای نمود. بعد از مدّت کوتاهی، آن سید از مسجد خارج شد.

من که از خضوع ایشان تعجب کرده بودم پرسیدم: این سید که بود؟ و چرا تا این حدّ نسبت به او خضوع می‌کردید؟

رو به من نمود و فرمود: او را شناختی؟

گفتم: نه.

از من تعهد گرفت که در مدّت حیاتش، این جریان را بروز ندهم، بعد فرمود: آن آقا، مولای من و تو، حضرت صاحب‌العصر و الزّمان علیه‌السلام بود.

در این جا من به سوی در مسجد دویدم، دیدم در بسته و مسجد تاریک است و اخدی در آن جا نیست.

از سخنان حضرت با ایشان چیزی نفهمیدم، جز این که امر به اقامه نماز جماعت صبح در اوّل فجر فرمودند.

ملاً حبیب‌الله این مطلب را بروز نداد، مگر بعد از وفات حجّة الاسلام سید محمد صادق قمی، و بر صدق این قضیه سه بار به قرآن کریم قسم خورد^(۸۱).

□

۳۳. تشرف ملاً ابوالقاسم قندهاری و چند نفر سنّی

فاضل جلیل ملاً ابوالقاسم قندهاری فرمود:

در سال ۱۲۶۶ هجری در شهر «قندهار» خدمت ملاً عبدالرحیم - پسر مرحوم ملاً حبیب‌الله افغان - کتاب «هیئت» و «تجرید^(۸۲)» را درس می‌گرفتم.

عصر جمعه‌ای به دیدن ایشان رفتم. در پشت بام شینستان بیرونی او، جمعی از

۸۱. ج ۱، ص ۱۱۹، ص ۲۸.

۸۲. این دو کتاب از دروسی است که سابقاً در حوزه‌های علمیه خوانده می‌شد و الآن هم کم و بیش آنها را می‌خوانند.

علماء و قضات و خوانین افغان نشسته بودند. بالای مجلس، پشت به قبله و رو به مشرق، جناب «ملا غلام محمد قاضی القضاة»، «سردار محمد علم خان» و یک نفر عالم عرب مصری و جمعی دیگر از علماء نشسته بودند.

بنده و یک نفر از شیعیان که پزشک سردار محمد بود و پسرهای مرحوم ملا حبیب الله، پشت به شمال و پسر قاضی القضاة و مفتی ها (علمای اهل سنت) بر عکس ما یعنی رو به قبله و پشت به مشرق که پایین مجلس می شیده به همراه جمعی از خوانین نشسته بودند.

سخن در مذمت و نکوهش مذهب تشیع بود تا به این جا کشید که قاضی القضاة گفت: از خرافات شیعه آن است که می گویند، [حضرت] محمد مهدی پسر [حضرت] حسن عسکری (ع) سال ۲۵۵ هجری در سامرا متولد شده و در سال ۲۶۰ در سرداب خانه خود غائب گردیده و تا زمان ما هم هنوز زنده است و نظام عالم بسته به وجود اوست.

همه اهل مجلس در سرزنش و ناسزا گفتن به عقائد شیعه هم زبان شدند، مگر عالم مصری که قبل از این سخن قاضی القضاة، بیشتر از همه شیعه را سرزنش می کرد. او در این وقت خاموش بود و هیچ نمی گفت تا وقتی که سخن قاضی القضاة به پایان رسید. در این جا عالم مصری گفت: سال فلان، در مسجد «جامع طولون»^(۸۳) پای درس حدیث حاضر می شدم. فلان فقیه حدیث می گفت. سخن به شمایل [حضرت] مهدی (ع) رسید. قال و قیل برخاست و آشوب به پا شد، ناگهان همه ساکت شدند؛ زیرا جوانی را به همان شکل و شمایل ایستاده دیدند، در حالی که قدرت نگاه کردن به او را نداشتند. چون سخن عالم مصری به این جا رسید ساکت شد. بنده دیدم اهل مجلس ما، همگی ساکت شده اند و نظرها به زمین افتاده است و عرق از پیشانیها جاری شد. از مشاهده این حالت حیرت کردم، ناگاه جوانی را دیدم که رو به قبله در میان مجلس نشسته است. به مجرد دیدن ایشان خالم دگرگون شد، توانایی دیدن رخسار مبارکشان را نداشتم و مانند بقیه اهل جلسه بی حس و بی حرکت شدم.

تقریباً ربع ساعت همه به این حالت بودیم و بعد آهسته آهسته به خود آمدیم. هر کس زودتر به حال طبیعی برمی گشت، بلند می شد و می رفت. تا این که همه جمعیت به تدریج و بدون خدا حافظی رفتند.

۸۳. مسجدی در شهر «قاهره» مصر.

من آن شب را تا صبح هم شاد و هم غمگین بودم: شادی برای آن که مولای عزیزم را دیدار کرده‌ام، و اندوه به خاطر این که نتوانستم بار دیگر بر آن جمال نورانی نظر کنم و شمایل مبارکش را درست به ذهن بسپارم.

فردای آن روز برای درس رفتیم. ملا عبدالرحیم مرا به کتابخانه خود خواست و در آن جا تنها نشستیم.

ایشان فرمود: دیدی دیروز چه شد؟ حضرت «قائم آل محمد» تشریف آوردند و چنان تصرفی در اهل مجلس نمودند که قدرت سخن گفتن و نگاه کردن را از آنها گرفته و همگی شرمنده و درهم و پریشان شدند و بدون خدا حافظی رفتند.

من این قضیه را به دو دلیل انکار کردم: یکی این که از ترس، ثقیه کرده و دیگر آن که، یقین کنم آنچه را دیده‌ام خیال نبوده است؛ لذا گفتم: من کسی را ندیدم و از اهل مجلس هم چنین حالتی را مشاهده نکردم.

گفت: مطلب از آن روشن تر است که تو بخواهی آن را انکار کنی، بسیاری از مردم دیشب و امروز قضیه را برای من نوشته‌اند. برخی هم آمدند و شفاهاً جریان را نقل کردند.

روز بعد پزشک سردار محمد را که شیعه بود دیدم، گفتم: چشم ما از این کرامت روشن باد! سردار محمد علم خان هم از دین خود سست شده و نزدیک است او را شیعه کنم.

چند روز بعد اتفاقاً پسر قاضی القضاة را دیدم، گفتم: پدرم تو را می‌خواهد. هر قدر عذر آوردم که نروم، نپذیرفت. ناچار با او به حضور قاضی القضاة رفتم. در آن جا جمعی از مفتی‌ها و آن عالم مصری و افراد دیگری حضور داشتند. بعد از سلام و احوالپرسی با قاضی القضاة، او چگونگی آن مجلس را از من پرسید.

گفتم: من چیزی ندیده‌ام و غیر از سکوت اهل مجلس و پراکنده شدن بدون خدا حافظی، متوجه مطلب دیگری نشده‌ام.

آنهايي که در حضور قاضی القضاة بودند گفتند: این مرد دروغ می‌گوید؛ چطور می‌شود که در یک مجلس در روز روشن، همه حاضرین ببینند و این آقا نبیند؟

قاضی القضاة گفت: چون طالب علم است دروغ نمی‌گوید. شاید آن حضرت فقط خود را برای منکرین وجودش جلوه گر ساخته باشد، تا موجب رفع انکار ایشان شود. و چون مردم فارسی زبان این نواحی، نیاکانشان شیعه بوده‌اند و از عقائد شیعه اعتقاد

کمی به وجود امام عصر علیه السلام برای آنها باقی مانده است، ممکن است او هم ندیده باشد. اهل مجلس بعضی از روی اکراه و برخی بدون اکراه، سخن قاضی القضاة را تصدیق کردند، حتی بعضی مطلب او را تحسین نمودند ^(۸۴).

□

۳۱. تشریف صدیق الذاکرین تهرانی

آقای میرزا هادی بجستانی رحمته الله، به نقل از مؤمن متقی، صدیق الذاکرین تهرانی، که به فرموده میرزا هادی چند سال است مجاور سید الشهداء علیه السلام است و کمال رفاقت را با من دارد و همیشه بعد از نماز جماعت من در جوار آن حضرت با حال خوشی ذکر مصیبت می کند و در همه جا اهمّ حوائج او فرج حضرت ولی عصر علیه السلام است، گفت: تقریباً بیست سال پیش به کربلا مشرف شدم. مرکب من قاطری راهوار و مال خودم بود. مبالغی نقدینه طلا در همیانی به کمر بسته بودم و خورجین و اثاثیه لازم همراهم بود. در هر منزلی که قافله توقف می کرد شبانه ذکر مصیبت می کردم؛ لذا وضعم خوب بود. در آخرین منزل بین راه که «مسیب» است، قافله سحرگاه حرکت کرد و ما هم به راه افتادیم. در بین راه عربی اسب سوار با من رفیق شد. مشغول صحبت شدیم و از قافله جلو افتادیم. بعد از ساعتی آن مرد عرب گفت: اینک دزدها قصد ما را دارند. این را گفت و اسب را دواند.

من قدری با او همراهی کردم ولی به او نرسیدم و همان جا ماندم. دزدها رسیدند و فوراً مرا هدف نیزه و گرز و خنجر خود قرار دادند. بر زمین افتادم و از هوش رفتم. بعد از مدتی که به هوش آمدم شنیدم که درباره تقسیم پولها نزاع می کردند. وقتی از من حرکتی دیدند و دانستند که زنده ام، یکی فریاد زد: اذبحوه (سرش را از بدن جدا کنید). یگباره متوجه من شدند و خنجر را بر گلوی خودم دیدم و مرگ را مشاهده نمودم. در همان حال یأس و انقطاع، توجه قلبی به ولی کارخانه الهی؛ یعنی ناموس عصر علیه السلام نمائ فرجه الشریف بسته و فقط با ارتباط روحی نه زبانی، از آن حضرت کمک خواستم، فوراً در کمتر از چشم به هم زدن نور است که از زمین به آسمان بالا می رود و دور آن قطعه زمین مثل «کوه طور» محل تجلی حضرت تورا انوار گردیده است. صدای دلربای آن معشوق ماسوی بلند شد که می فرمود: «برخیز».

با این که سر و پیکرم مجروح بود و مشرف به موت بودم و خون از جراحتیم جاری

بود، برکت فرمایش آن جان جهانیان و زندگی بخش ارواح اهل ایمان حیات تازه‌ای در جسم و جان من دمید و از بستر مرگ برخاستم.

آن حضرت فرمود: «این است قبر جد بزرگوارم، روانه شو».

نگاه کردم، دیدم چراغهای گلدسته‌ها و گنبد مطهر پیداست و هیچ اثری از اعزاب و اسباب و اثاثیه‌ام نیست و همه ناراحتی‌ها را فراموش کرده، راحت راه را طی می‌کردم تا این‌که خود را در کوچه باغهای کربلا دیدم، در حالی که هوار روشن شده بود. گفتم: برای نماز به کربلا نمی‌رسم. همین جا تیمم می‌کنم و نماز می‌خوانم. چون نشستم و تیمم کردم، احساس ضعف و درد نمودم، دو رکعت نماز را به طور نشسته و به هزار رحمت خواندم و همان جا از هوش رفتم و چشم باز نکردم مگر در خانه مرحوم آقا شیخ حسین فرزند حجة الاسلام مازندرانی رحمته.

معلوم شد گاریهایی که از کاظمین و بغداد وارد کربلا می‌شوند مرا با خود حمل نموده و به خانه شیخ آورده‌اند. وقتی شیخ مرا زنده دید گفت: غم مخور، شهدای کربلا هفتاد و سه نفر شدند (یعنی تو یکی از آنهايي).

چند ماهی زخمها را معالجه کردم تا از برکت نفس مبارک حضرت صاحب الزمان روحی نده سلامت می و عاقبت یافتم (۸۵).



۳۵. تشریف مؤذن و خادم مدرسه سامرا

آقا میرزا هادی بجنستانی می‌گوید:

از مؤذن و خادم مدرسه سامرا پرسیدم، این چند سالی که در جوار این ناحیه مقدسه به سر برده‌ای آیا معجزه‌ای مشاهده کرده‌ای؟

گفت: بلی، شبی برای گفتن اذان صبح به پشت بام حرم مطهر رفتم. چند نفر را در آن‌جا دیدم.

بعد از گفتن این مطلب ساکت شد. گفتم: تمام قضیه را ذکر کن.

گفت: الآن حال مساعدی ندارم سر فرصت آن را بیان می‌کنم.

این بود و چند مرتبه از او درخواست اتمام جریان را می‌کردم، ولی ایشان همان جواب را می‌دادند. تا شب بیست و دوم ماه صفر سال ۱۳۳۵، در حرم عسکریین علیهم السلام مقابل ضریح مقدس به او گفتم: حکایت را بگو.

گفت: تا به حال قضیه را به احدی نگفته‌ام. پنج سال قبل شب جمعه‌ای وارد صحن مطهر شدم. در پله‌های پشت بام همیشه قفل است. آن را باز کردم و از پله‌ها بالا رفتم تا به فضای پشت بام رسیدم. در فلان محل، هفت نفر از سادات را دیدم که رویه قبله نشسته‌اند و بزرگواری که عمامه سیاهی بر سر مبارک داشت مانند امام جماعت جلوی آنها نشسته بود. من پشت سر ایشان قرار گرفته بودم. از یکی سؤال کردم: ایشان کیستند؟

گفت: این بزرگوار حضرت صاحب الزمان منتهی است و ما نماز صبح را به ایشان اقتدا می‌کنیم.

مشهدی ابوالقاسم گفت: من از هیبت نام مبارک آن حضرت یارای ماندن نداشتم، لذا روانه سمت مقابل شدم و بالا رفتم. صبح که طالع شد، اذان گفتم و وقتی به زیر آمدم در فضای بام هیچ کس را ندیدم.^(۸۶)

□

۳۶. تشریف شیخ ابن ابی‌الجواد نعمانی

شیخ ابن ابی‌الجواد نعمانی از کسانی است که - به فرمایش بعضی از بزرگان - به حضور حضرت ولی عصر ارواحنا فداه رسیده است. او می‌گوید:

در آن جا به حضرت عرض کردم، مولای من! برای شما مقامی در «نعمانیه» و مقامی در «حله» است؛ چه وقتهایی در این دو مکان تشریف دارید؟

فرمودند: «در شب و روز سه شنبه در نعمانیه، و شب و روز جمعه در حله می‌باشم؛ اما اهل حله به آداب مقام من رفتار نمی‌کنند. هیچ کس نیست که به مقام من وارد شود و به آداب آن عمل کند؛ یعنی بر من و ائمه اطهار علیهم‌السلام سلام کند و دوازده بار صلوات فرستد بعد هم دو رکعت نماز با دو سوره بخواند و در آن دو رکعت با خدای تعالی مناجات کند، مگر این که خدای تعالی آنچه را که می‌خواهد به او عطا فرماید».

عرض کردم: مولا جان، آن مناجات را به من تعلیم فرمایید.
فرمودند: اللَّهُمَّ قَدْ أَخَذَ التَّأْدِيبُ مِنِّي حَتَّى مَسَّنِيَ الضَّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ وَإِنْ كَانَ مَا اقْتَرَفْتُهُ مِنَ الذُّنُوبِ أَسْتَحِقُّ بِهِ أَضْعَافَ مَا أَدْبَسْتَنِي بِهِ وَأَنْتَ حَلِيمٌ ذُو أَنْاتٍ تَعْفُو عَنْ كَثِيرٍ حَتَّى يَسْبِقَ عَفْوُكَ وَرَحْمَتُكَ عَذَابَكَ.

و سه مرتبه این دعا را برای من تکرار فرمودند تا حفظ شدم.^(۸۷)

۸۷. ج ۲، ص ۷۸، س ۲۴.

۸۶. ج ۱، ص ۱۰۳، س ۴۰.



۳۷. تشرّف یکی از علمای اهل سنت

آقا میرزا هادی واعظ خراسانی از عالم بزرگوار جناب حاج آقا محسن سلطان آبادی رحمته الله تعالی نقل فرمودند که:

یک سال از طریق «شام» (سوریه فعلی) با شتریه حج بیت الله الحرام مشرف شدم. در یکی از منازل قافله چند روزی معطل شد. در این مدت دیگر سینه ام تنگ شد و کجوصله ام سر رفت. از اهل آن جا سؤال کردم که در این آبادی عالمی هست که با او مأنوس شوم؟

گفتند: از علمای «جعفریه» (شیعه) کسی نیست، ولی عالمی از علمای اهل سنت هست. و اسم او را ذکر کردند.

گفتم: باکی نیست، با او مأنوس می شوم و مذاکره علمی می نمایم.

لذا نزد او رفتم، وقتی وارد شدم دیدم مشغول تدریس است، او هم تا مرا دید نهایت اکرام و احترام را معمول داشت و در صدر مجلس جایم داد و به شاگردانش گفت: امروز به احترام این سید درس را ترک می کنیم.

وقتی شاگردان رفتند سؤال کردم: آیا این اکرام و تعظیم مخصوص من بود یا هر کس بر شما وارد شود این گونه او را محترم می شمارید؟

گفت: نه مخصوص تو نیست، بلکه هر کس که مثل تو فاطمی (سید) باشد او را این طور احترام می کنم.

از مذهپش سؤال کردم گفت: من جعفری مذهب هستم.

گفتم: پس چگونه برای اینها تدریس می نمایی؟

گفت: من از اهل این قریه هستم و تقیه می نمایم.

از سبب تشیّعش سؤال کردم گفت: من همیشه در دو مطلب تفکر می کردم، یکی این که شیعه می گویند، «علویین بر حق می میرند» در حالی که می دیدم بسیاری از آنها از اشرارند و به آن حال می میرند. و مسأله دوم این که آنها قائل به امام غائبی هستند که کسی او را نمی بیند، پس فائده همچون امامی چیست؟ خلاصه در همین حالت بودم تا به حج مشرف شدم.

در آن زمان حاکم مکه - شریف^{۸۸} حسین - مریض بود. به نزد او رفتم، اهل او تنهایش

۸۸. حاکمان مکه در زمانهای گذشته که همگی از سادات و ذراری حضرت فاطمه رضی الله عنها بوده اند.

گذاشته بودند چون مرضش مسری بود و همه از او اجتناب می کردند. اتفاقاً وقتی رسیدم که در حال نزع (جان دادن) بود، ناگاه سیدی نورانی وارد شد و به او شهادتین و نامهای ائمه علیهم السلام را تلقین کرد و شریف حسین همان وقت وفات کرد. در این جا آن سید رو به من نمود و فرمود:

«عاقبت اولاد فاطمه علیها السلام این طور می شود و به این شکل امام غائب فائده دارد». و از دیدگانم غائب گردید.

بعد از مشاهده این جریان از آن محل بیرون آمدم ولی هیچ کس را از وفات شریف آگاه نکردم که مبادا یک وقت مرا به قتل او متهم کنند، اما همین که به منزل رسیدم سرو صدا و شیون خانواده و بستگانش به عزا بلند شد.

این جا بود که من صحت نسب شریف را فهمیدم و حال اولاد حضرت فاطمه زهرا علیها السلام در وقت مردن و فائده وجود امام غائب را دانستم^{۸۹}.

□

۳۸. تشریف یکی از شیعیان صالح اهل بیت علیهم السلام

مردی صالح از شیعیان اهل بیت علیهم السلام نقل می کند:

سالی به قصد تشریف به حج بیت الله الحرام، به راه افتادم. در آن سال، گرما بسیار شدید بود و پادهای سموم (بادهای سوزان) خیلی می وزید. به دلائلی از قافله عقب ماندم و راه را گم کردم. از شدت تشنگی و عطش از پای درآمده و بر زمین افتادم و مشرف به مرگ گردیدم.

ناگهان شیئه اسبی به گوشم رسید. وقتی چشم باز کردم، جوانی خوشرو و خوشبو دیدم که بر اسبی شهباء (خاکستری) سوار بود. آبی به من داد، آن را آشامیدم، دیدم از برف خنکتر و از عسل شیرین تر است. آن آب مرا از هلاکت نجات داد.

گفتم: مولای من، تو کیستی که این لطف را نسبت به من نمودی؟

فرمود: «منم حجّت خدا بر بندگانش و بقیة الله (ذخیره پروردگار) در زمین. منم آن کسی که زمین را از عدل و داد پر می کند، همان طوری که از ظلم و ستم پر شده است. منم فرزندان حسن بن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب علیهم السلام». بعد فرمود: «چشمهایت را ببند». چشمهایم را بستم.

فرمود: «بگشا». چشمهایم را باز کردم.

ناگاه، خود را پیش روی قافله دیدم و آن حضرت از نظرم غائب شدند.^{۹۰}

□

۳۹. تشریح ابوالادیان در غیبت مغزی

ابوالادیان - خادم امام حسن عسکری علیه السلام - می گوید:

من آقا امام حسن بن علی علیه السلام را خدمت می کردم و نامه های ایشان را بنه شهرها می بردم. روزی در همان ایامی که وفات آن حضرت واقع شد بر ایشان داخل شدم، حضرت نامه ای به من دادند و فرمودند: «این نامه را به «مدائن»^{۹۱} ببر و بدان که سفر تو پانزده روز طول خواهد کشید، در روز پانزدهم وارد سامرا می شوی در حالی که مرا در غسلخانه خواهی دید که غسل مشغول غسل دادن من است».

ابوالادیان می گوید: وقتی این مطالب را شنیدم عرض کردم، مولای من پس قائم بعد از شما که خواهد بود؟

فرمودند: «قائم بعد از من کسی است که جواب نامه ها را از تو بخواهد».

عرض کردم: در این باره بیشتر توضیح دهید.

فرمودند: «قائم بعد از من کسی است که نماز مرا بخواند».

گفتم: زیادتر بفرمایید.

فرمودند: «قائم بعد از من کسی است که از محتوای همین خبر دهد و بگوید چه چیزی در آنهاست».

در این جا هیبت حضرت مانع شد بپرسم جریان همینان و محتوای آن چیست، لذا نامه ها را برداشتم و روانه مدائن شدم و جواب آنها را گرفتم و همان طوری که فرموده بودند روز پانزدهم وارد سامرا شدم. در آن حال صدای گریه و شیون زنها را از خانه آن بزرگوار شنیدم و آن حضرت را در مغتسل دیدم. و مشاهده کردم که «جعفر بن علی» - برادر آن حضرت - در خانه آن جناب نشسته و شیعیان اطرافش را گرفته اند، بعضی از آنها در آن مصیبت به او تسلیت می گویند و برخی به خاطر خلافت و امامت تهتیت و تخریب می گویند. چون این وضع را دیدم با خودم گفتم: اگر این امام باشد پس در امر امامت تغییری حاصل شده است. زیرا جعفر را می شناختم که شراب می خورد و قمار

۹۰. ج ۲، ص ۶۰، س ۸.

۹۱. شهری در نزدیکی بغداد که قبل از اسلام پایتخت «ساسانیان» بوده است.

می باخت و طنبور می زد. در عین حال به حکم ضرورت من هم پیش رفتم و او را تعزیت و تهنیت گفتم، اما او در خصوص نامه ها چیزی نگفت.

در این هنگام «عقید» خادم بیرون آمد و به جعفر گفت: سرور من! اینک برادرت را کفن کرده اند، برخیز و نمازش را بخوان.

جعفر با شیعیان برخاستند و همگی داخل خانه شدند، در جلو آنها «سمان» و «حسن بن علی» که معروف به «سلمه» بود و از طرف «معتد» خلیفه آمده بودند، مشاهده می شدند. حضرت را کفن کرده و در تابوت گذاشته بودند. جعفر برای نماز پیش ایستاد، ولی همین که خواست تکبیر بگوید دیدیم کودکی بیرون آمد که صورتش گندمگون، مویش مجعد و دندانهای گشاده دارد، او عبای جعفر را گرفت و کشید و فرمود: «ای غمو برو کنار! چون من سزاوارترم که نماز پدرم را بخوانم».

جعفر با روی غضبناک کنار رفت و آن کودک ایستاد و اقامه نماز نمود و بعد هم حضرت عسکری (علیه السلام) را در جنب قبر پدر بزرگوارش امام هادی (علیه السلام) دفن کردند. در این هنگام آن کودک متوجه من شد و فرمود: «ای بصری! جواب نامه هایی را که در نزد تو است بده».

من آن جوابها را تسلیم کردم و با خود گفتم: تا این جا اینها دو تا از علامتهایی است که حضرت عسکری (علیه السلام) فرمودند و علامت همیان فعلاً باقی است. بعد از خانه خارج شدیم و نزد جعفر رفتیم، او شدیداً اندوهناک بود. «حاجز و شاء» به او گفت: سرور من! این کودک که بود که بر او اقامه حجّت نمایم؟ (و اصل و نسبش را تعیین کنیم).

جعفر گفت: و الله من او را هیچ وقت ندیده بودم و او را نشناختم.

در این اثناء که نشسته بودیم جمعی از اهل قم آمدند و راجع به حضرت عسکری (علیه السلام) سؤال کردند. وقتی خیر وفات ایشان را شنیدند از خلیفه آن جناب پرسیدند. مردم جعفر را معرفی نمودند. آنها نزد جعفر رفتند و سلام کردند و تعزیت و تهنیت گفتند و اظهار داشتند:

همراه ما اموال و نامه هایی هست، بفرمایید آن نامه ها مربوط به کیست و مقدار مالها چقدر است؟

جعفر تا این مطلب را شنید از جای خود برخاست و جامه های خود را تکاند و گفت: مردم از ما انتظار علم غیب را دارند!

مکاتبات الصبرین المسان •

ناگاه دیدیم از خانه حضرت عسکری علیه السلام خادمی بیرون آمد و گفت: همراه شما نامه فلان شخص و فلان کس می باشد و همیانی با خود دارید که در آن فلان مقدار دینار هست، ضمن این که ده دینارش مطلقاً (قلابی) است. آن جماعت قمی نامه ها و اموال همراه خود را به خادم دادند و گفتند: آن کسی که تو را فرستاده او امام است نه دیگری.

جعفر که این ماجرا را دید به نزد «معتمد» خلیفه رفت و این امر را به او خبر داد. معتمد غلامان خود را فرستاد و آنها «صیقل»^{۹۲} کنیز را گرفتند و آن کودک را از او خواستند. او موضوع را انکار کرد و به خاطر مخفی ماندن قضیه کودک ادعا کرد که باردار است، لذا او را به «ابن ابی الشارب» که قاضی بود سپردند. ولی در همین ایام «عبیدالله بن یحیی بن خاقان» به طور ناگهانی مرد و «صاحب زنج» در بصره شورش کرد و همین باعث شد که از آن کنیز غافل شوند و او فرصت را غنیمت شمرد و از دست آنان فرار کرد.^{۹۳}

□

۹۰. تشرف عمه محترمه سید علی صدرالدین

جناب آقای سید علی صدرالدین از علویه مکرمه عمه شان نقل فرمودند که ایشان گفت:

در سرداب مقدس غیبت مشرف بودم. چون مشغول نماز گردیدم دیدم شمایل از نور به شکل و هیئت یک انسان کامل نمودار گردید؛ اما جسم و جسد او را نمی دیدم. خواستم نماز را به هم بزنم و خودم را به حضرتش برسانم، ترسیدم ایشان از شکستن نماز من ناراحت شوند. از طرفی می ترسیدم اگر نماز را تمام کنم شاید تشریف ببرند؛ لذا با عجله نماز را به پایان رساندم ولی به مجرد سلام دادن از نظرم غائب گردیدند و غم و اندوه، سراسر وجودم را فرا گرفت.^{۹۴}

□

۹۱. تشرف کامل بن ابراهیم مدنی

ابونعیم محمد بن احمد انصاری می گوید:

۹۲. همان حضرت «نرجس» مادر بزرگوار آقا امام زمان علیه السلام.

۹۳. ج ۱، ص ۱۰۵، س ۱۵.

۹۴. ج ۲، ص ۱۳، س ۲.

گروهی از «مَفْوُضَه^{۹۵}» و «مَقْصَرَه^{۹۶}» کامل بن ابراهیم مدنی را برای پرسیدن بعضی از سوالات خدمت امام حسن عسکری علیه السلام فرستادند.

کامل می گوید: در بین راه با خود گفتم، خوب است از آن حضرت سؤال کنم آیا غیر از کسانی که یا معرفتند و آنچه را که من شناخته‌ام می‌شناسند و شیعه دوازده امامی‌اند، کس دیگری هم داخل بهشت می‌شود؟

وقتی خدمت حضرت رسیدم و بر ایشان داخل شدم دیدم لباسهای نرم در تن دارند. با خود گفتم: ولی الله و حجت او جامه‌های نرم می‌پوشد و دیگران را از پوشیدن آنها منع می‌کند و امر به همدردی با برادران می‌نماید؟! تا این مطلب به ذهنم خطور کرد آن حضرت تبسم نمودند و آستین خود را بالا زدند، دیدم لباس پشمی سیاه ریزی به تن دارند. آن‌گاه فرمودند: «این را برای خدا پوشیده‌ام و آن را برای تو».

سلام کردم و کنار دری که پرده‌ای بر آن زده بودند نشستم، ناگاه بادی وزید و آن پرده را برداشت، چشمم به کودکی به سن چهار سالگی افتاد که مانند ماه شب چهارده بود. او فرمود: «ای کامل بن ابراهیم!»

تا این موضوع را دیدم اندامم به لرزه افتاد و ملهم شدم و عرض کردم: لبیک سرور من!

فرمود: «به نزد ولی خدا و حجت او و باب الله آمده‌ای تا سؤال کنی آیا غیر از کسانی که معرفتشان مثل توست و آنچه تو می‌گویی قائل هستند کسی داخل بهشت می‌شود؟» گفتم: آری به خدا قسم!

فرمود: «اگر این طور باشد کسانی که داخل بهشت خواهند شد کم هستند. و الله گروهی به نام «حقیه» داخل بهشت می‌شوند!»

عرض کرد: سرور من اینها چه کسانی هستند؟

فرمود: «ایشان افرادی هستند که به واسطه محبت امام علی علیه السلام، قسم به حق او می‌خورند در حالی که فضیلت و حق آن بزرگوار را نمی‌دانند چیست».

سپس آن کودک ارواح‌نما ساکت گردید و بعد دوباره فرمود: «آمده‌ای از ولی خدا راجع

۹۵. کسانی که اعتقاد دارند خداوند همه کارهای خود را از قبیل خلق کردن و روزی دادن و غیره به ائمه اطهار علیهم السلام واگذار نموده و خودش هیچ دخالتی در آنها نمی‌کند.

۹۶. کسانی که نسبت به ائمه اطهار علیهم السلام کوتاهی می‌کنند، و تقریباً دسته‌ای مقابل «مفوضه» هستند.

مکاتبات الصبرین المسان •

به اعتقاد مفوضه پرسشی؟ ایشان درباره اعتقادی که راجع به ما دارند که خداوند همه کارهای خود را از خلق کردن و روزی دادن و غیر ذلک به ما واگذار فرموده دروغ می‌گویند؛ بلکه قلوب ما ظرف مشیت خداست، هرگاه چیزی را بخواهد ما هم آن چیز را می‌خواهیم، زیرا او می‌فرماید: «و ما تشاؤون الا ان یشاء الله»^{۹۷}.

بعد از این کلام پرده به حالت اول خود برگشت و من هر قدر خواستم آن را بردارم و دوباره آن کودک را زیارت کنم نتوانستم.

در این هنگام حضرت عسکری علیه السلام تبسم کردند و متوجه من شدند و فرمودند: «ای کامل دیگر چرا نشسته‌ای؟! به راستی حجت بعد از من تو را به حاجتی که داشتی خبر داد.»

من هم برخوایم و بیرون رفتم و بعد از این واقعه دیگر آن کودک را ندیدم^{۹۸}.

□

۴۲. تشریف یعقوب بن منفوس

یعقوب بن منفوس می‌گوید:

خدمت مولایم حضرت عسکری علیه السلام رسیدم. آن بزرگوار نشسته بودند و طرف راستشان اتاقی بود که بر در آن پرده‌ای آویخته بودند.

عرض کردم: آقا جان صاحب این امر (امام) بعد از شما کیست؟

آن حضرت فرمودند: «آن پرده را بردار!»

وقتی پرده را برداشتم پسری به سن هشت تا ده ساله بیرون آمد. ایشان پیشانی‌اش گشاده و صورت و چشمانش درخشان بود و بر گونه راست خود خالی نمایان داشت. بر سر مبارکش هم حلقه‌ای گیسو دیده می‌شد.

هنگامی که تشریف آورد بر پای آن حضرت نشست.

امام حسن عسکری علیه السلام به من فرمودند: «این است صاحب شما!» بعد برخاستند و به آن طفل فرمودند: «ای فرزند داخل شو تا روز وقت معلوم^{۹۹} برسد.»

بعد از آن فرمودند: «ای یعقوب! درون اتاقم نظری بینداز.»

من داخل همان اتاق شدم؛ اما با کمال تعجب هیچ کس را ندیدم^{۱۰۰}.

۹۷. و شما چیزی را نمی‌خواهید مگر این که خدا آن را بخواهد. سوره «تکوین» آیه آخر.

۹۸. ج ۲، ص ۷، سن ۳۰.

۹۹. در بعضی از روایات فرموده‌اند: منظور از «یوم معلوم» که خدا در قرآن کریم خطاب به شیطان دارد، ظهور امام زمان ارواحند است.

۱۰۰. ج ۳، ص ۸، سن ۵.

□

۱۳۴ . تشریف عبدالله سیوری

«عبدالله سیوری» می گوید:

یک روز به باغی که به نام «بستان بنی هاشم» معروف بود رفتم. در آن جا پسرهایی را دیدم که میان غدیر (برکه) آبی بازی می کردند. کودکی در کنار آن غدیر دیدم که بر سجاده ای نشسته و آستین خود را بر دهان خود گرفته است.

از بعضی افراد آن جا پرسیدم: این کودک کیست؟

گفتند: «م ح م د» بن الحسن بن علی (ع) است.

آن سرور را به شکل پدر بزرگوارش امام حسن عسکری (ع) دیدم؛ یعنی چهره ایشان شبیه پدر بزرگوارشان بود.^(۱)

□

۱۴۴ . امام زمان (عج) در محاصره

بعد از این که معتمد عباسی برای به قتل رساندن آقا امام زمان (عج) «رشیق مادرانی» را به همراه دو نفر به خانه امام حسن عسکری (ع) فرستاد و آنها موفق نشدند^(۲)، لشکر بزرگی به سامرا روانه کرد.

وقتی سپاهیان اطراف خانه را محاصره کردند و داخل منزل شدند آوای تلاوت قرآنی از سرداب شنیدند. دانستند حضرت در همان سرداب تشریف دارند، لذا همگی اجتماع کردند و اطراف خانه و سرداب را گرفتند تا ایشان بیرون نروند. فرمانده لشکر منتظر بود همه سپاهش داخل خانه شوند تا دستور دهد حضرت را بگیرند و دستگیر کنند.

ناگاه آقا امام زمان (عج) از سرداب خارج شدند و از وسط لشکریان و جلو چشم فرمانده شان عبور کردند و گذشتند. همه آن سپاه حضرت را دیدند و بعد هم ایشان تشریف بردند و از نظرها غائب گردیدند.

در این هنگام فرمانده دستور داد سربازان به سرداب بروند و حضرت را بگیرند. لشکریان گفتند: مگر آن کس که می گویی همان شخص نبود که از سرداب بیرون آمد

۱۰۱- ج ۲، ص ۸، س ۱۰.

۱۰۲- در صفحه ۳۳۷ همین کتاب، قضیه اش را می خوانید.

و از جلو چشمان تو رد شد و رفت و هیچ نگفتی!؟

گفت: من که او را ندیدم، اما شما که دیدید چرا گذاشتید برو؟

گفتند: ما خیال کردیم او را می بینی و مصلحت نمی دانی دستگیرش کنیم و برای همین دستور بازداشتش را نمی دهی و خیال می کردیم اگر بدون دستور تو او را بگیریم تو بیخمان می کنی، لذا کاری به او نداشتیم تا رفت!۱۰۳

□

۱۴۵. تشریف مردی از اهل فارس

«ضوء بن علی عجللی» می گوید:

مردی از اهل فارس برایم نقل کرد و گفت، مدتی پیش به سامرا رفتم و کنار در خانه آقا امام حسن عسکری علیه السلام ملازم شدم. حضرت مرا خواستند. برایشان داخل شدم و سلام عرض کردم.

فرمودند: «برای چه کاری آمده ای؟»

عرض کردم: به قصد این که خدمتگزار شما باشم.

فرمودند: «در بانی خانه را به عهده بگیر» و این کار را به من واگذاشتند.

من با بقیه خادمهای حضرت در همان خانه بودم و گاهی می رفتم و مایحتاج منزل را از بازار می خریدم و می آوردم و وقتی که افرادی دیگری در خانه بودند بدون اذن وارد می شدم.

یک روز بر آن حضرت داخل شدم. ایشان در قسمت مردانه خانه تشریف داشتند. در این هنگام صدای تکان خوردن چیزی را از همان جا شنیدم. حضرت صدایم زدند و فرمودند: «توقف کن، داخل نشو!»

نتوانستم داخل شوم یا بیرون بیایم. ناگاه کنیزی خارج شد که همراه خود چیزی برداشته و آن را پوشانده بود.

باز حضرت صدایم زدند: «داخل شو».

داخل شدم. حضرت همان کنیز را صدا زدند، او برگشت.

فرمودند: «آن کسی را که با خود داری ظاهر کن».

در این هنگام کنیز پسری خوشرو را نشان داد و شکم او را نمایان کرد. نگاه کردم دیدم از گلو تا ناف آن کودک موی سبز، نه سیاه روییده است.

حضرت به من فرمودند: «این صاحب شماس است!» و بعد به کنیز فرمودند او را بردارد. دیگر آن بزرگوار را ندیدم تا این که حضرت عسکری علیه السلام وفات کردند ^(۱۰۶)».

□

۱۴۶. تشریح سعد بن عبدالله اشعری قمی

سعد بن عبدالله بن خلف قمی می گوید:

من کسی بودم که کتابهای علمی پیچیده و مطالب دقیق آنها را مطالعه کرده بودم و به آنها آگاهی داشتم و تلاش می کردم مشکلات علوم را حل نمایم و در مذهب امامیه خیلی متعصب بودم و در خصوص اثبات فضائل ائمه اطهار علیهم السلام و بیان نقائص و اشکالات و قبایح و عیوب پیشوایان اهل سنت و سنت کردن مرام آنها حدیث می کردم و همیشه آنها را به خشم می آوردم.

تا این که روزی به یکی از ناصبیان که در عصر خود هم پایه ای در دشمنی و بحث و مناظره و پُرگویی و باطل خواهی نداشت گرفتار شدم. او به من گفت:

ای سعد، وای به خال تو و دوستانت! شما راقضیان، مهاجرین و انصار را توهین می کنید و ولایت و امانت آنها را نزد پیامبر صلی الله علیه و آله انکار می نمایید با وجود این که یکی از آنها «صدیق» است که از همه صحابه در پذیرفتن اسلام بالاتر است؛ آیا ندیده آید که رسول خدا صلی الله علیه و آله او را با خود به غار برد؟! این نبود مگر به این خاطر که حضرت می دانست او خلیفه اش می باشد و امر تأویل را به او واگذار خواهد نمود و زمام امور امامت را بعد از خود به دست او خواهد داد و کاسشها را به او برطرف خواهد فرمود و حدود را به دست او برپا خواهد کرد و اوست که لشکر اسلام را به راه خواهد انداخت و بلاد کفر را فتح خواهد کرد.

پس همان طور که رسول خدا صلی الله علیه و آله بر نبوت خود ترسید بر خلافت او هم ترسید که مبادا کشته شود و امر خلافت ضایع گردد و الا شخصی که می خواهد از ترس دشمن مخفی شود لازم نیست کسی را با خود بردارد و ببرد بلکه باید تنها برود تا کسی نتواند از حال او مطلع شود. فقط به همین دلیل بود که صدیق را با خود به غار برد.

و اما علی علیه السلام را که در جای خود خواباند به این علت بود که می دانست اگر کشته شود چندان ضرری به دین وارد نمی آید چون برای جنگها و سرداری لشکرها ممکن بود فرد دیگری را به جای او نصب کند.

• مکاتبات الصبری المسان

وقتی این مطالب را شنیدم در رد آن ناصبی جوابهایی را گفتم، اما او بر آنها اشکال وارد کرد و قبولشان ننمود بعد هم گفت:

ای سعد مطلب دیگری دارم که تمام حجت و آیات جماعت رافضیان را باطل می‌کند!

آیا شما رافضیان معتقد نیستید که «صدیق» - با این که از هر شکلی به دور است - و «فاروق» (عمر) - که هسته دین اسلام را حفظ کرده - منافق بوده‌اند و بدون اعتقاد اظهار اسلام کرده‌اند؟

گفتم: آری.

گفت: بگو ببینم آیا مسلمان شدن آنها از روی میل و رغبت بوده یا از ترس و گراحت؟

من در جواب او ماندم و لاعلاج خود را به راه دیگری زدم چون ترسیدم مرا بگیر بیندازد؛ زیرا اگر می‌گفتم: اسلام ایشان از روی میل و رغبت بود، می‌گفت: پس چرا آنها را منافق می‌دانید، چون کسی که از روی رغبت ایمان بیاورد - مخصوصاً زمانی که اسلام قدرتی نداشته و ترسی از کسی نبوده - یقیناً مؤمن واقعی است، و اگر بگویم از روی ترس و اجبار مسلمان شده‌اند خواهد گفت: دین اسلام در آن زمانها قدرت و شمشیر و لشکری نداشته تا کسی از آن بترسد بلکه کفار مسلط بوده‌اند و مؤمنان از آنها ترسان و هراسان بوده‌اند.

لذا چون جواب درستی نداشتم سینه‌ام از غضب پر شد و جگرم نزدیک بود از شدت غصه پاره شود. به همین خاطر طوماری برداشتم و در آن چهل و چند مسأله از مسائل مشکل و معضلات را نوشتم و چون از اهل قم کسی را بهتر از «احمد بن اسحاق قمی رحمته الله»^{۱۰۵} صاحب حضرت عسکری علیه السلام ندیدم به دنبال او رفتم تا مسائلم را از او بپرسم.

ایشان در آن وقت به عزم شرفیابی خدمت آن مولا به سامرا رفته بود. او را تعقیب کردم و بالأخره در یکی از منازل بین راه به ایشان رسیدم. بعد از مصافحه و احوالپرسی

۱۰۵. جناب «احمد بن اسحاق اشعری» وکیل امام حسن عسکری علیه السلام بود. وقتی آن حضرت از دنیا رفتند از طرف آقا امام زمان علیه السلام بر همان سمت باقی ماند و توفیقات حضرت به او می‌رسید و اموال متعلق به ایشان از اطراف به وی داده می‌شد و او آنها را از سوی آقا تحویل می‌گرفت تا این که از امام زمان علیه السلام اجازه خواست به قم برود. آقا اذن دادند اما به او فرمودند: «تو به قم نمی‌رسی و بین راه مریض می‌شوی و وفات می‌کنی!» و همان طور هم شد که حضرت فرموده بودند.

فرمود: ان شاء الله خیر است که به دنبال ما آمده‌ای!

من موضوع سوالاتم را مطرح کردم.

گفت: من هم به منظور پرسیدن مسائلم و اشیائقی که به ملاقات آقا امام حسن عسکری علیه السلام دارم عازم زیارت آن حضرت شده‌ام و می‌خواهم بعضی از مشکلات قرآن و معضلات تاویل آن را بپرسم، تو هم حتماً بیا و سوالاتت را از آن حضرت بپرس، چون خواهی دید ایشان مانند دریایی است که عجائب و غرائب آن تمام نمی‌گردد و این شخصیت است که امام ماست.

به همراه احمد بن اسحاق عازم سامرا شدم. وقتی وارد شهر شدیم به در خانه آقا امام حسن عسکری علیه السلام رفتیم و اذن خواستیم و با اجازه آن بزرگوار داخل شدیم. احمد بن اسحاق بر شانه خود اتبانی را که عبایی «طبری» رویش انداخته بود داشت، در آن اتبان صد و شصت کیسه دینار و درهم بود و روی هر کیسه نام صاحبش نوشته شده بود.

وقتی نظرم بر جمال با کمال حضرت عسکری علیه السلام افتاد و دیدم که نور صورت و جمال ایشان ما را در خود گرفت، نتوانستم هیچ چیز را به آن تشبیه کنم مگر ماه شب چهارده را.

آن بزرگوار بر زانوی مبارک خود پسری نشانده بودند که در شکل و شمایل مانند «مشتری» بود، بر سر مبارک آن پسر فرقی میان دو حلقه مو بود و پیش روی مولایمان اناری جواهر نشان و طلایی قرار داشت که نقشهای بدیعیش می‌درخشید؛ آن انار را بعضی از بزرگان بصره به آن بزرگوار هدیه داده بودند. در دست حضرت عسکری علیه السلام قلمی بود که با آن چیزی می‌نوشتند و وقتی می‌خواستند مطلبی را بنویسند آن کودک - روحی فداه - همان طور که عادت اطفال است انگشتانشان را می‌گرفت و مانع نوشتن می‌گردید؛ لذا ایشان هم آن انار را می‌گردانیدند و او را مشغول می‌نمودند تا مانع نشود.^(۱۰۶)

بر آن جناب سلام کردیم، ایشان در جواب ملاحظت کردند و به نشستن اشیاره

۱۰۶. همان طوری که آقا امام حسن و امام حسین علیهما السلام در سنین کودکی طبق روایات و احادیث موجود بازی می‌کرده‌اند و حتی جد بزرگوارشان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله هم با آنها بازی می‌کرده‌اند. و اساساً «بازی بنالم» نیاز جسمی و روانی هر کودکی است و انامان معصوم علیهم السلام ما چون از نظر بدنی مثل خود ما هستند نیازهای جسمانی از قبیل غذا و خواب و استراحت و غیره را دارند و این تعبیر قرآن کریم درباره رسول الله صلی الله علیه و آله «أنا بشر مثلكم» (من مثل شما بشری هستم) شامل آنها هم می‌شود.

فرمودند تا از نوشتن فارغ شدند.

احمد بن اسحاق اتبان را از زیر عبا بیرون آورد و جلو حضرت گذاشت. ایشان به آن کودک متوجه شدند و فرمودند: «فرزندم! هدایای شیعیان و موالیان خود را از این کیسه‌ها بردار».

آن کودک عرض کرد: «مولای من! آیا جائز است دستم را به هدیه‌های نجس و مالهای بدی که حلال و حرامش مخلوط شده دراز کنم؟»

حضرت فرمودند: «ای احمد بن اسحاق! آنچه در اتبان هست بیرون بیاور تا فرزندم حلال آن را از حرامش جدا کند».

او هم اولین کیسه را بیرون آورد. آن طفل فرمود: «این کیسه مال پسر فلانی است که در فلان محله قم سکونت دارد و شصت و دو دینار در آن است: چهل و پنج دینار آن از فروش حجره‌ای است که از پدرش به ارث رسیده و چهارده دینارش از فروش نه دست جامه است و سه دینار آن از کرایه دکانه‌های او می‌باشد».

حضرت عسکری علیه السلام فرمودند: «راست گفתי فرزندم؛ به این مرد بگو حرامش کدام است».

آن طفل به احمد فرمود: «بگرد و آن سکه دیناری که ضرب «زی» است و تاریخ آن فلان سال می‌باشد و یک طرف آن سنابیده شده، و آن تکه طلایی را که ربع دینار وزن دارد و بریده شده پیدا کن! علت حرمت این مال آن است که صاحب این دینارها در فلان سال و فلان ماه یک من و ربع کلاف نخ به مرد جولایی (بافنده‌ای) از همسایگان خود داد که برایش کرباس بیافد، آن نخها را دزد برد و جولاً واقعه را به او گفت، صاحب نخها او را تکذیب کرد و مرد بافنده را به یک من و نیم کلاف باریکتر غرامت کرد و از آن جامه‌ای بافت؛ این دینار از قیمت آن جامه است».

احمد بن اسحاق کیسه را باز کرد، رقعته‌ای از میان دینارها به نام آن مرد بیرون آمد و آن دینار و قطعه طلا را همان طور یافت که آن طفل خردسال عالی مقام فرموده بود. بعد از آن احمد کیسه دیگری بیرون آورد، آن طفل فرمود: «این مال فلان پسر فلان است که در فلان محله قم سکونت دارد و پنجاه دینار می‌باشد که برای ما جائز نیست به آن دست بزنیم».

امام عسکری علیه السلام فرمودند: «چرا؟»

عرض کردند: «چون اینها پول گندمی است که صاحب آن بر زارعهای خود تعدی

نموده و در وقت تقسیم برای خودش پیمانه را پُر می گرفته، ولی حق آنها را با پیمانه ناقص حساب می کرده است.»

حضرت عسکری علیه السلام فرمودند: «راست گفتمی فرزندانم! ای احمد تمام آن را بردار و به صاحبش برگردان چون ما به آن احتیاجی نداریم.»

بعد از این قضایا احمد بن اسحاق خواست جامه‌ای را که عجزه‌ای آن را ارسال کرده بود بیرون بیاورد اما چون جامه را ندید گفت: آن جامه را در بقیچه خود در منزل گذاشته بودم و فراموش کرده‌ام بیاورم. و برخواست تا برود و آن جامه را بیاورد.

وقتی بیرون رفت حضرت عسکری علیه السلام متوجه من شدند و فرمودند: «سوالات خود را چه کردی؟»

عرض کردم: مولای من به همان حال هستند.

فرمودند: «هر سوالی داری از نور دیده‌ام بپرس.» و به آن طفل اشاره نمودند.

من به آن طفل عرض کردم: یا مولانا و ابن مولانا برای ما از شما روایت کرده‌اند که، «رسول خدا صلی الله علیه و آله طلاق زنهای خود را به دست حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام قرار داد و به همین خاطر ایشان در «جنگ جمل» کسی را نزد عایشه فرستادند که «اگر از این فتنه دست برداری تو را طلاق می‌دهم» در حالی که زنان پیغمبر صلی الله علیه و آله با وفات آن حضرت مطلقه شده‌اند.

آن آقا زاده فرمودند: «اصلاً طلاق چه هست؟»

عرض کردم: رها کردن.

فرمود: «اگر وفات پیغمبر صلی الله علیه و آله آنها را رها کرد پس چرا ازدواج آنها بعد از آن حضرت حرام بود؟»

عرض کردم: به این خاطر که خدا آنها را بر دیگران حرام کرد.

فرمود: «چطور حرام باشند در حالی که خدا با وفات آن حضرت راه را بر آنها گشوده است؟»

عرض کردم: پس مولای من شما بفرمایید معنی طلاق که پیغمبر آن را به اختیار امیرالمؤمنین علیه السلام گذاشته بود چه می‌باشد؟

فرمود: «خدای عزوجل زنهای پیغمبر صلی الله علیه و آله را به شرف مادری تمام مؤمنان سرافراز فرمود و با این کار شأن آنها را بالا برد. از طرفی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمودند، یا اباالحسن! این شرافت برای زنهای من تا زمانی محفوظ است که بر طاعت خداوند عالم باقی باشند؛

اما هر کدام از آنها که به سبب جنگ با تو خدا را عصیان کرد او را از میان زنهای من رها کن و از شرافت مادری مؤمنین ساقط نما».

عرض کردم: بفرمایید منظور از «فاحشه مبینة» که اگر زن مطلقه در ایام عده مرتکب آن شود برای شوهر جائز است او را از خانه بیرون کند چیست؟

فرمودند: «مراد از آن در آیه شریفه «مساحقه» (یکی از گناهان کبیره) است نه زنا؛ چون اگر زنا کرد و حد بر او جاری شد مانع از شوهر کردن او نمی شود اما اگر مساحقه نمود سنگسار می شود و سنگسار رسوایی است و هر کس را خدا رسوا نمود او را از خود دور کرده و برای هیچ کس مجاز نیست نزدیک او شود».

گفتم: یابن رسول الله ﷺ! منظور از این قول خدا به حضرت موسی ﷺ که فرموده، «فاخلع نعلیک انک بالواد المقدس طوی^{۱۰۷}» چیست؛ زیرا فقهای دو طایفه (شیعه و سنی) گمان می کنند، آن نعلین از پوست حیوان مرده بوده، لذا خدا موسی ﷺ را به کندن آن امر فرموده است؟

فرمود: «کسی که این را گفته بر موسی ﷺ افترا بسته و او را در ثبوت خود جاهل شمرده است؛ چون از دو حال خارج نیست؛ یا نماز موسی ﷺ در آن نعلین جائز بوده یا نه، اگر جائز بوده پس پوشیدن آن در «بقعه مبارکه» هم جائز بوده است؛ زیرا اگر چه خدا فرموده آن بقعه مبارک است اما نگفته مقدسه و مطهره است، تازه اگر هم مقدسه و مطهره باشد از نماز مطهرتر و مقدس تر نیست».

«اگر هم نماز موسی ﷺ در آن جائز نبوده پس معنایش این است که موسی ﷺ خلال و حرام را تشخیص نمی داده و نمی دانسته که در نماز چه چیزی جائز و چه چیزی حرام است و این هم کفر است».

عرض کردم: مولای من پس بفرمایید تاویل این آیه چیست؟

فرمودند: «وقتی موسی ﷺ در وادی مقدس با خدا مناجات نمود، عرض کرد، خدایا من محبت خود را برای تو خالص کرده ام و دلم را از غیر تو پاک نموده ام؛ این در حالی بود که او به خانواده اش محبت شدیدی داشت لذا خدا فرمود، اگر می خواهی محبتت برای من خالص شود و دلت از غیر من شسته گردد نعلینت را بیرون بیاور یعنی محبت اهلیت را از دل بکن».

۱۰۷. نعلینت را از پایت بکن؛ تو در مکان مقدسی هستی! سوره «طه» آیه ۱۲.

عرض کردم: یا بن رسول الله صلی الله علیه و آله تاویل (منظور از) کَهِیْعَص ^{۱۰۸} چیست؟
فرمود: «این حروف از اخبار غیبی است که خداوند بنده خود زکریا علیه السلام را مطلع
نموده و بعد از آن همان جریان را برای حضرت محمد صلی الله علیه و آله نقل کرد؛ زیرا زکریا علیه السلام از
خداوند خواست نامهای «خَمْسَةُ النَّجَبَاءِ» (پنج تن آل عبا علیهم السلام) را به او تعلیم دهد.
جبرئیل بر او نازل شد و نامهای شریف آنان را به او تعلیم داد، زکریا علیه السلام وقتی نام محمد
و علی و فاطمه و حسن علیهم السلام را ذکر می نمود غصه اش از بین می رفت و مسرور
می گردید، ولی هنگامی که نام حسین علیه السلام را ذکر می کرد گریه گلویش را می گرفت و
اشکش جاری می شد و مهموم می گردید تا این که یک روز به خدا عرض کرد، خداوند! چرا
چرا هر وقت من نام چهار نفر از این بزرگواران را ذکر می کنم خاطر من تسلی می یابد و
غصه ام زائل می شود ولی وقتی نام حسین علیه السلام را می برم اشکم جاری می گردد و غصه ام
زیاد می شود؟

«در این جا خدا او را از قضیه امام حسین علیه السلام خبر داد و فرمود، کَهِیْعَص؛ «کاف»
اشاره به «کربلا» است، «هاء» هلاکت عترت طاهره، «یاء» اشاره به یزید است که بر امام
حسین علیه السلام ظلم روا داشت و «عین» اشاره به عطش او و «صاد» صبر حضرتش را بیان
می کند.

«زکریا علیه السلام این مطالب را که شنید محزون گردید و تا مدت سه روز از مسجد خود
خارج نشد و مردم را از آمدن منع نمود و گریه و زاری می کرد و ناله می نمود و عرضه
می داشت، خدایا بهترین خلق خود (رسول اکرم صلی الله علیه و آله) را به اندوه فرزندش مبتلا
می نمایی؟ آیا واقعاً این مصیبت را بر او نازل می گردانی؟ آیا لباس این مصیبت را بر تن
علی و فاطمه علیهم السلام می پوشانی؟ آیا این بلا را وارد خانه ایشان می کنی؟

«بعد هم گفت، خداوند! به من فرزندی عطا کن که در دوران پیری چشمم به دیدار
او روشن شود و وارث من گردد و او را در نزد من مانند حسین علیه السلام قرار ده که با عطا کردن
او مرا شیفته محبتش گردانی بعد از آن به مصیبت و اندوه او بنشانی همان گونه که
حبیب خود محمد صلی الله علیه و آله را به اندوه فرزندش حسین علیه السلام مبتلا می گردانی.

«خدا هم دعای او را مستجاب نمود و یحیی علیه السلام را به او عطا فرمود و باعث اندوه او
گردانید و دوران حمل یحیی علیه السلام شش ماه بود همان طور که مدت حمل حسین علیه السلام این
اندازه بود و این واقعه قصه ای طولانی دارد».

۱۰۸. سوره «مریم» آیه ۱.

عرض کردم: مولای من بفرمایید علت این که مردم خودشان نمی توانند برای خود امام انتخاب نمایند چیست؟

فرمود: «امام مفسد اختیار کنند یا امام مصلح؟»

عرض کردم: امام مصلح.

فرمود: «با توجه به این که مردم از خطورات ذهنی همدیگر خبر ندارند که آیا طرف مقابل در خیال خود درباره صلاح فکر می کند یا راجع به فساد، آیا ممکن است کسی را اشتباهاً به این تصور که صالح است اختیار کنند در حالی که واقعاً مفسد باشد؟»
گفتم: آری.

فرمود: «علت همین است که با دلیل به تو گفتم و عقل تو هم آن را قبول می کند؛ ای سعدا! بگو ببینم پیامبرانی مانند موسی و عیسی علیهما السلام که خدا آنها را برگزیده و علم خود را بر ایشان نازل نموده و چون علامت هدایتند، به وحی و عصمت تأیید کرده، آیا جائز است با عقل و علم کاملی که دارند وقتی چیزی را اختیار نمودند خطا کنند و شخص منافق را مؤمن خیال کنند؟»
گفتم: نه.

فرمود: «چطوراً در حالی که موسی علیه السلام از بزرگان قوم و لشکر خود برای میقات خدا هفتاد مرد را اختیار نمود؛ اینها کسانی بودند که او در ایمان و اخلاصشان شک نداشت اما در واقع منافق بودند همان طور که خدا می فرماید، «و اختار موسی قومه سبعین رجلاً لمیقاتنا»^{۱۰۹} تا آن جا که می فرماید، «قالوا لن نؤمن لك حتی تری الله جهره فآخذتهم الصاعقه»^{۱۱۰}».

پس حال که مثل حضرت موسی علیه السلام هم در انتخاب خود خطا می کند و منافق را موافق می پندارد معلوم می شود کسی که ضمیر انسانها را نمی داند حق اختیار ندارد و فقط خداوندی که تمام خطورات قلبی را می داند حق این کار را دارد و مهاجرین و انصار نمی توانند در این مورد دخالتی داشته باشند».

در این جا آن کودک بزرگوار فرمود: «ای سعدا! آن ناصبی (همان شخصی که در اول قضیه ذکر شد و صاحب قضیه را با سوالات خود گیر انداخت) گفته بود، پیغمبر

۱۰۹. موسی علیه السلام از میان قوم خود هفتاد مرد را برای وعده گاه ما انتخاب کرد. سوره «اعراف» آیه ۱۵۵.

۱۱۰. این هفتاد نفر به او گفتند: «ما تا خدا را با چشمانمان نبینیم، هرگز به تو ایمان نمی آوریم». سوره «بقره» آیه ۵۵.

اکرم صلی الله علیه و آله ابوبکر را با خود به غار بردند چون می دانستند امر تعلیم معانی باطنی و ظاهری قرآن و فرمانروایی امت و فتح یلاد کفر با اوست لذا همان طور که بر نبوت خود ترسیدند بر خلافت او هم ترسیدند و الاً تنها رفتن برای پنهان شدن از مشرکان مکه بهتر بود و علی رضی الله عنه را در رختخواب خود خوابانند چون اگر گشته می شد کارهای او را دیگری هم انجام می داد (معلوم است که ابوبکر برای پیامبر صلی الله علیه و آله مهمتر بوده) چرا تو ای سعد ادعای او را با این مطلب باطل نکردی و نگفتی، آیا پیغمبر صلی الله علیه و آله بنا به روایات شما اهل سنت نفرمود، «خلافت تا مدت سی سال است» که طبعاً پایان آن سی سال به این بود که آن چهار نفر که آنها را خلفای راشدین می دانید زنده بمانند؟

«دشمن تو ناگزیر بود این مطلب را قبول کند.

«بعد به او می گفتم، آیا همان طور که پیغمبر صلی الله علیه و آله می دانستند خلافت با ابوبکر است و بعد عمر و بعد با عثمان همان طور هم می دانستند که بعد از عثمان علی رضی الله عنه خلیفه است یا نه؟

«باز مجبور بود این را هم قبول کند. در این جا باید به او می گفتم پس بر پیغمبر واجب بود همه آن چهار نفر را با خود به غار ببرد و بر ایشان بترسد همان طور که بر خود و ابوبکر ترسید، و با نکردن این کار آن سه نفر دیگر را که خلفای او هستند اهانت نکند. (بنا بر این علت بردن ابوبکر به غار محبوبیت او نبوده بلکه دلیل دیگری داشته است (۱۱)).

«وقتی خصم تو گفت، صدیق و فاروق آیا اسلام آوردنش از روی میل باطنی بوده یا از روی اکراه، چرا نگفتی نه روی میل و نه اکراه بلکه روی طمع اسلام آوردند چون

۱۱۱. خوانندگان محترم متوجه هستند که در جریان شب هجرت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله که «لَيْلَةُ الْمَبِيتِ» نام دارد دو آیه را خدای تعالی نازل کرده است:

یک آیه در شأن آقا امیرالمؤمنین علیه السلام که همان آیه ۲۰۷ سوره «بقره» می باشد؛ یعنی: «وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ وَاللَّهُ رَئُوفٌ بِالْعِبَادِ» (و از میان مردم کسانی هستند که رضایت خدا را به جان می خرند و خدای تعالی هم نسبت به بندگان رؤوف و مهربان است).

و یک آیه هم در شأن «ابوبکر» که همان آیه ۲۰ سوره «توبه» می باشد؛ یعنی: «...إِذْ هُمَا فِي الْغَارِ إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا...» (هنگامی که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و آن شخص همراهش در غار بودند و رسول الله صلی الله علیه و آله به او فرمود: حزن و اندوهی به خودت راه نده...!) که یقیناً خود رسول الله صلی الله علیه و آله هیچ ترس و اندوهی نداشته اند.

از آن طرف آقا امیرالمؤمنین علیه السلام در همان شب با این که احتمال گشته شدن خیلی قوی بود در عین حال در رختخواب پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله راحت به سر بردند و هیچ گونه ترسی نداشتند.

حال باید دید کدامیک از این دو نفر به پیامبر صلی الله علیه و آله شبیه ترند و بهتر است در جای آن حضرت بشینند. متصفانه قضاوت کنید!

مکاتبات العبرتی المسان •

این دو با علمای یهود و نصاری می نشستند و از ایشان راجع به آنچه در تورات و کتابهای دیگری که از وقایع آینده صحبت می کند سؤال می نمودند و درباره پیامبر اکرم ﷺ و عاقبت امر او می پرسیدند، یهودیان به آنها گفته بودند، محمد ﷺ بر عرب مسلط خواهد شد همان طور که «بُخْت نَصْر» بر بنی اسرائیل مسلط شد جز این که او در ادعای نبوت خود دروغ می گوید، لذا بعد از بعثت حضرت نزد آن بزرگوار آمدند و اظهار اسلام نمودند تا بعد از تسلط بر همگان، هر کدام والی شهری شوند اما چون به این آرزو نرسیدند تفاق انداختند و با گروهی از منافقین همدست شدند که او را در «عقبه» بکشند^(۱۱۲) که خداوند کید و مکرشان را از او دفع فرمود، دقیقاً مثل «طلحه» و «زبیر» که با علی علیه السلام به همین گمان بیعت کردند و وقتی مایوس شدند بیعت را شکستند و بر او خروج نمودند و خدا هر دو را در آن جایی انداخت (آتش جهنم) که امثال ایشان را می اندازد.

وقتی سخن به این جا رسید مولایمان حضرت عسکری علیه السلام برای نماز برخواستند و من هم به دنبال احمد بن اسحاق بیرون آمدم. هنگامی که او را ملاقات کردم دیدم گریان است. سبب گریه اش را پرسیدم.

گفت: جامه آن پیرزنی که به امر مولایم رفتم بناورم نیافتم.

گفتم: ناراحت نباش! برو و جریان را عرض کن.

احمد داخل شد و کمی بعد خندان و صلوات گویان برگشت. گفتم: موضوع چیست؟

گفت: جامه گمشده را زیر پای مولایم فرش شده دیدم.

حمد خداوند را به جای آوردیم و چند روزی خدمت مولایمان حضرت عسکری علیه السلام آمد و شد کردیم؛ ولی دیگر آن طفل را نزد ایشان ندیدیم^(۱۱۳).



۴۷. تشریح احمد بن اسحاق

۱۱۲. در روایات و تواریخ شیعه و بعضی از تواریخ اهل سنت مثل «سیره حلبی» آمده است که تعدادی (چهارده نفر) از منافقان در بازگشت از «غزوة تبوک» تصمیم داشتند شبانه در عقبه (گذرگاه) «ذی قنق» شتر پیامبر اکرم ﷺ را دم دهند و آن حضرت را به شهادت برسانند؛ اما خدای تعالی نقشه آنان را نقش بر آب کرد و آنها موفق به این کار نشدند. «ابوبکر» و «عمر» و «عثمان» در ضمن این عده هستند.

مفصل این ماجرای تاریخی را در کتاب «خاطرات پا کوناه» که برای نوجوانان نوشته شده است بخوانید. مطالعه این کتاب شیرین را که با تحقیق و مقدمه نویسنده و قلم آقای «محمود یور وهاب» است به همه افراد توصیه می کنیم.

۱۱۳. ج ۲، ص ۵، س ۶.

جناب احمد بن اسحاق می گوید:

یک وقتی خدمت آقا امام حسن عسکری علیه السلام مشرف شدم و تصمیم داشتم از حضرتش راجع به جانشین بعد از ایشان سؤال کنم. ناگاه آن مولا قبل از این که من چیزی بگویم فرمودند: «ای احمد بن اسحاق! یقیناً خداوند تبارک و تعالی از روزی که آدم علیه السلام را خلق فرموده تا کنون زمین را از حجت خود خالی نگذاشته و تا روز قیامت هم خالی نخواهد گذاشت، چون به واسطه حجت است که بلا از اهل زمین دفع می شود و به سبب اوست که زمین برکاتش را می رویاند.»

عرض کردم: یا بن رسول الله پس امام و خلیفه بعد از شما کیست؟

آن سرور تا این حرف مرا شنیدند از جا برخاستند و داخل حجره ای شدند، چیزی نگذشت که بیرون آمدند و بر شانه مبارک خود پسری آوردند که صورتش مثل ماه شب چهارده بود و حدود سه ساله به نظرم آمد. بعد فرمودند: «ای احمد بن اسحاق! اگر تو در نزد خداوند و حجت های او گرامی نبودی بدان که این پسر را به تو نشان نمی دادم! آری این پسر هم نام پیغمبر خدا صلی الله علیه و آله و هم کنیه با آن حضرت است. او چنان کسی است که زمین را از قسط و عدل پر می کند بعد از آن که از ظلم و جور پر شده باشد.

«ای احمد بن اسحاق! بدان که مثل این پسر من در این امت، مثل «خضر» و «ذی القرنین» است.

«به خدا قسم این فرزند من غیبتی خواهد داشت که فقط کسانی در آن غیبت از هلاک شدن نجات پیدا می کنند که خدا آنان را بر قول به امامت او ثابت بدارد و توفیق دعا برای تعجیل فرجش بدهد.»

عرض کردم: آیا علامتی هست تا قلبم مطمئن شود که ایشان جانشین و حجت بعد از شما بر خلقند؟

تا این کلمه را گفتم فوراً آن طفل به زبان عربی فصیح فرمود: «منم بقیة الله در زمین خدا و انتقام گیرنده از دشمنان او! پس ای احمد بن اسحاق بعد از این که با چشم خود مرا دیده ای به دنبال دلیل دیگری نباش!»

با مشاهده این قضایا در حالی که خوشحال و فرحناک بودم از خدمت حضرت عسکری علیه السلام بیرون آمدم. روز بعد خدمتشان مشرف شدم و عرض کردم: ای پسر رسول خدا! بدانید با این لطفی که به من کردید یعنی جانشین خودتان را به من نشان دادید خیلی مرا خوشحال فرمودید، حال بفرمایید سنت جاریه ای که آن سرور از خضر و

ذوالقرنین دارند چیست؟

فرمودند: «آن سنت طول غیبت اوست».

عرض کردم: یا بن رسول الله آیا غیبت او طولانی خواهد شد؟

فرمودند: «بلی به پروردگارم قسم! غیبت او به قدری طول می کشد که اکثر معتقدین

و قائلین به آن حضرت از اعتمادشان برمی گردند و باقی نخواهند ماند مگر کسی که خدا

عهد ولایت ما را از او گرفته و ایمان را در قلبش ثبت کرده و او را به روحی از خود تأیید

نموده باشد.

«ای احمد بن اسحاق! این موضوع یکی از کارهای مهم خدا و از اسرار و امور غیبی

اوست «فخذ ما اتيتك وكن من الشاكرين تكن من العلیین» آنچه به تو گفتم و نشان دادم

خوب نگه دار و شکرش را بگذار تا از کسانی باشی که در نزد خدا جایگاه رفیعی

دارند»^(۱۱۴).



۱۴۸. تشریح اسماعیل بن علی

اسماعیل بن علی ثوبختی می گوید:

یک روز در همان ایامی که آقا امام حسن عسکری علیه السلام مریض بودند و بعداً با همان

بیماری شهید شدند خدمتشان رسیدم و نزد آن حضرت نشستم. در این هنگام به عقید

خادم فرمودند: «برای من آب مصطکی بچوشان».

مادر^(۱۱۵) حضرت صاحب الامر علیه السلام قدح آب مصطکی را آوردند و به دست آن

حضرت دادند. همین که خواستند از آن بیاشامند دست مبارکشانشان لرزید و ظرف به

دندانهایشان خورد.

قدح را بر زمین گذاشتند و به عقید فرمودند: «داخل این اتاق شو و آن کودکی را که

در سجده است نزد من بیاور».

عقید می گوید: وقتی داخل اتاق شدم کودکی را دیدم که در حال سجده است و

انگشتان سیاه خود را به سوی آسمان بلند کرده است. سلام کردم، ایشان نماز را سبک

کرد و جواب سلامم را داد و از نماز فارغ شد.

۱۱۴. ج ۲، ص ۸، بن ۲۱.

۱۱۵. درباره زمان وفات حضرت «ترجیح خاتون» مادر امام زمان علیه السلام دو نقل وجود دارد: قول اول، یک سال بعد از شهادت حضرت عسکری علیه السلام و در سال ۲۶۱ هجری و قول دیگری: قبل از شهادت آن حضرت است که ماجرای آن را در صفحه ۱۱۸ همین کتاب نقل کرده ایم.

گفتم: آقای من فرمودند به نزد ایشان بروید.
در این هنگام مادر آن حضرت آمد و دست ایشان را گرفت و نزد پدر آورد. وقتی داخل شدند به پدر بزرگوارشان سلام کردند.
آن طفل بزرگوار رنگش درخشان بود و موهایش پیچیده و دندانهای گشاده داشت.
هنگامی که حضرت عسکری علیه السلام نظرشان بر او افتاد گریه کردند و فرمودند: «ای بزرگ اهل بیت خود آب را به من بده که من به سوی پروردگار خود می روم».
آن طفل قدح آب مصطکی را برداشت و لبهای خود را به دعایی حرکت داد و آن را کنار لبهای حضرت گرفت. حضرت وقتی آب را میل کردند فرمودند: «مرا آماده نماز کنید».

دستمالی در دامان ایشان انداختند و حضرت صاحب الامر علیه السلام پدر را وضو دادند و سر و پای ایشان را مسح نمودند. امام حسن عسکری علیه السلام به او نگاه کردند و فرمودند: «ای فرزند گرامی! تویی صاحب الزمان، تویی مهدی، تو حجت خدا در زمین هستی، تو فرزند و وصی منی و از من متولد شده ای، و تویی «م ح م د»، و تویی پسر حسن و تو فرزند حضرت رسولی و تو خاتم امامان طاهر و پاکیزه ای. رسول خدا صلی الله علیه و آله امت را به تو بشارت داد و نام و کنیه تو را بیان کرد. اینها که می گویم عهدی است که از پدر و پدران پدرم به من رسیده است».

بعد از گفتن این کلمات در همان ساعت روح اطهرش به روضات جنات شتافت ^(۱۱۶).

□

۱۴۹. تشرف چهل نفر از شیعیان

«جعفر بن محمد بن مالک قزازی بزّاز» می گوید:

جماعتی از شیعیان از جمله «علی بن هلال» و «محمد بن حکیم» و «حسن بن روح» نقل کردند، در مجلس امام حسن عسکری علیه السلام جمع شده بودیم تا از آن حضرت بپرسیم حجت بعد از ایشان چه کسی است.

در آن مجلس چهل نفر مرد نشسته بودند. در آن حال جناب «عثمان بن سعید عمروی رضی الله عنه» ^(۱۱۷) برخاست و به حضرت عرض کرد: یا بن رسول الله! می خواهم از شما چیزی سؤال کنم که خودتان به آن داناترید.

۱۱۶. ج ۲، ص ۸، س ۳۹.

۱۱۷. اولین نائب از نواب خاص حضرت بقیة الله ارواحنا، در غیبت صغری که در سال ۲۶۷ هجری وفات یافتند.

فرمودند: «ای عثمان بنشین!» و خودشان غضبناک برخواستند که بیرون بروند. در این هنگام فرمودند:

«احدی از شما خارج نشود!»

همه ما در همان جا ماندیم و کسی بیرون نرفت تا این که بعد از ساعتی حضرت، عثمان را صدا زدند. او سراپا ایستاد. حضرت فرمودند: «می خواهید بگویم برای چه به این جا آمده اید؟»

گفتیم: آری یا بن رسول الله ﷺ.

فرمودند: «شما آمده اید تا برسید حجت بعد از من کیست.»

گفتیم: آری برای همین آمده ایم.

ناگاه طفلی به ما نشان دادند که گویا پاره ای از ماه بود و بیشتر از همه مردم به امام حسن عسکری علیه السلام شباهت داشت. بعد فرمودند: «این است امام شما بعد از من، و جانشین من بر شما، او را اطاعت کنید و بعد از من در امر دین خود پراکنده نشوید که به هلاکت می رسید.»

«آگاه باشید! این مولود را بعد از امروز دیگر نخواهید دید تا وقتی که از عمر او مدتی بگذرد؛ هر چه عثمان می گوید قبول کنید؛ او خلیفه امام شماست.»
و در حدیث دیگر هست که فرموده اند: «امر با اوست»^(۱).



۵۰. امام زمان علیه السلام در چاه

صاحب کتاب «الزام الناصب» می فرماید:

روزی مادر آقا امام زمان ارواحه در حیاط خانه نشسته بودند و حضرت بنیه الله علیه السلام را در دامن گرفته بودند، ناگاه آن مخدره احساس فرمود الآن است که زندهای قابله وارد خانه شوند و آن بزرگوار را ببیند و همراه خود ببرند.

اضطراب شدیدی ایشان را گرفت که از شدت آن اضطراب حضرت را درون چاه آبی که همان جا بود انداخت.

زنان قابله داخل حیاط خانه شدند. همین که وارد شدند صدای طفلی شنیدند، با کمال دقت همه جا را گشتند و تفتیش نمودند اما چون حمل و طفلی ندیدند ناامید و زیانکار برگشتند.

وقتی خانه خالی از اغیار شد حضرت نرجس خاتون علیها السلام بالای چاه آمدند تا ببینند بر سر نور چشمشان چه آمده است، با کمال تعجب دیدند آب چاه خود به خود بالا می آید، آن قدر بالا آمد تا به لب چاه رسید. و مشاهده فرمود میوه دلش روی آب ضحیح و سالم است و مثل ماه شب چهارده می درخشد، حتی قنذاقه ای که با آن بسته شده بود اصلاً و ابداً تر نشده است.

با دیدن این صحنه شکر و حمد خدای را به جا آورد. ناگاه صدای هائقی را شنید که می فرماید: «ای نرجس! فرزندت را داخل چاه بینداز تا چهل روز همان جا باشد؛ هر وقت خواستی شیرش دهی ما او را به تو می رسانیم!»

حضرت نرجس علیها السلام این کار را انجام داد و در آن مدت چهل روز هر وقت تصمیم می گرفت میوه دلش را شیر دهد خودش را کنار چاه می رساند، همان لحظه آب فوران می کرد و تا بالای چاه می آمد و ایشان بدون زحمت دست خود را دراز می نمود و فرزند دلبنده را از روی آب می گرفت و شیر می داد و دوباره روی آب می گذاشت. و خلاصه در تمام آن چهل روز حال بر همین منوال بود ^(۱۱۹).

□

۵. تشریف سید محمود بغدادی

حاج شیخ عبدالحسین بغدادی فرمود:

سید محمود بن سید حسون بغدادی از اغیار و رفقای ایشان و در کمال تدین و عفت نفس و بلند نظر بود و با این که مبتلا به فقر بود، با این حال جهت تشریف به خدمت حضرت ولی عصر ارواحنا فداه تصمیم گرفت چهل شب جمعه به زیارت حضرت سید الشهداء علیه السلام از بغداد به کربلا برود.

به همین جهت حیوانی را برای این امر خریداری کرد و متحمل مخارج آن گردید و خیلی وقتها می شد که بیشتر از یک قمری (یک دهم ریال) نداشت، ولی به زاد توکل و توشه توسل بیرون می آمد. حق تعالی چنان محبت آن بزرگوار را در قلب مردم انداخته بود که اهل «محمودیّه» که اغلبشان از اهل سنتند، همیشه به انتظار آمدن او بودند و دیده به راه، به مجرّد ورودش، گرد او جمع می شدند و وی را احترام می کردند و آب و غذا برای خودش و علوفه برای مرکبش مهیا می نمودند. اهل «اسکندریه» هم که تماماً سنی متعصب هستند نیز به این شکل با ایشان برخورد می کردند.

مکایات العبقری المسان •

زمانی که یک چله آن بزرگوار به ایام رسید، در آخر، مردد شد که این شب شب چهلم است یا شب سی و نهم، و آن شب مصادف با زیارت مخصوصه آقا امیرالمؤمنین علیه السلام بود.

وارد نجف اشرف شد و شب چهارشنبه با جمعی از رفقا به مسجد سهله مشرف گردید تا روز چهارشنبه به سمت کربلا روانه شود. اعمال مسجد سهله را به جا آورد و با جماعتی به «مسجد صعصعه»^(۱۲۰) مشرف شدند. در آنجا دو رکعت نماز گذارند و مشغول خواندن دعای نوشته شده بر تابلو شدند. رفقای او به سجده رفتند و سید دعای سجده را برای ایشان خواند. بعد هم خودش به سجده رفت و به رفقا گفت: شما دعای سجده را برای من بخوانید.

آنها چون سواد نداشتند و خط روی سنگ هم خوانا نبود، نتوانستند درست بخوانند.

جناب سید که قدری تند مزاج بود برآشفست و به رفقا تنیدی کرد و گفت: این چه وضعی است؟

تا گهان شعاع انوار کبریائی و لمعات جمال الهی در و دیوار مسجد را چون «وادی مقدس طور»^(۱۲۱) و «ذی طوی»^(۱۲۲) پر نور و ضیاء کرد. ندای زوح افزای امام، چون ندای رب رحیم با موسی کلیم، به گوش سید و رفقایش رسید که فرمود:

«وَلَدَى حَمُودِ أَنَا اتَّمَمْتُ لَكَ الدُّعَاءَ» (فرزندم حمود من دعا را برایت می خوانم).

و شروع به قرائت دعای سجده نمودند. در آن حال در و دیوار مسجد به همراه ایشان قرائت می کردند و تمام مؤمنین حاضر این انوار و اسرار و قرائت اذکار را می شنیدند، نهایت شخص حضرت را نمی دیدند.

سید بزرگوار می خواست سر از سجده بردارد و به دامان آن مسجود ملائکه دست تو مثل برآورد؛ ولی عقل او را منع کرد و فرمایش امام را، که تمام کردن دعا بود، به خاطر آورد. خلاصه به هزار آرزو و انتظار، سر از سجده بلند کرد. در این وقت جمال دل آرای آن امام مهربان را دید که تمام مسجد را مثل چراغی که نورش به آسمان می رفت، نورافشانی می کند. آن حضرت، با زبان گهربار خود به سید فرمودند: «شکر الله سعیک»

۱۲۰. در این مسجد ائمه اطهار علیهم السلام نماز خوانده اند و قدمهای شریفشان را گذاشته اند؛ لذا مکان با برکتی است.

۱۲۱. از مکانهای مقدسی که حضرت موسی علیه السلام گاهی در آنجا با خدا مناجات می کرد.

۱۲۲. مکانی در حدود یک فرسخی مکه که گاهی اقامتگاه آقا امام زمان علیه السلام بوده است.

(خدا زحمات را قبول کند).

اشاره به این که، این عمل عظیم و مداومت بر زیارت حضرت سیدالشهداء علیه السلام از تو قبول باشد و به مقصود خود نائل گشتی. این مطلب را فرمود و غائب شد و آن نور هم ناپدید گردید.

افرادی که همراه سید بودند دوان دوان به اطراف و اکناف رفتند؛ ولی هر کجای صحرا را نگاه کردند هیچ اثری نیافتند. عده‌ای در مسجد سهله بودند؛ از جمله شیخ محمد حسین کاظمی رحمته الله، مصنف کتاب «هدایة الأنام» ایشان همان جا انواری را از مسجد صعصعه دیدند. همگی بیرون دویدند و دیدند مؤمنین سراسیمه به دنبال آن ماه تابان می‌دوند. خلاصه همه آمدند و لباسهای سید را برای تبرک قطعه قطعه کردند و بردند، مگر قبای ایشان که به جای ماند.

به همین جهت، سید حمود زیارت شب جمعه کرینا را ترک نکرد و بر آن مواظبت داشت. تا چندی قبل که وفات یافت ^(۱۲۳).

□

۵۲. تشریف سید عطوه علوی مسنی

سید باقر بن عطوه علوی حسنی می‌گوید:

پدرم، عطوه، زیدی مذهب بود. ایشان مریض شد و مرضش طوری بود که اطباء از علاج آن عاجز بودند. در ضمن از ما - پسران خود - به این جهت که شیعه دوازده امامی بودیم آزرده بود. و مکرر می‌گفت:

من شما را تصدیق نمی‌کنم و به مذهبتان روی نمی‌آورم، مگر وقتی که صاحب شما مهدی علیه السلام بیاید و مرا از این مرض نجات دهد.

اتفاقاً شبی در وقت نماز عشاء، ما همه یک جا جمع بودیم، ناگهان فریاد پدر را شنیدیم که می‌گوید: بشتابید.

وقتی به سرعت به نزدش رفتیم، گفت: بدوید و صاحب خود را دریابید، که همین لحظه از پیش من بیرون رفت.

ما هر قدر دویدیم کسی را ندیدیم. برگشتیم و سؤال کردیم: جریان چیست؟

گفت: شخصی به نزد من آمد و گفت: «ای عطوه!»

گفتم: تو کیستی؟

فرمود: «من صاحب الزمان و امام پسرانت هستم؛ آمده‌ام تو را شفا دهم». بعد از آن دست دراز کرد و بر موضع درد کشید و من چون به خود نگاه کردم اثری از آن ناراحتی ندیدم. بعد از آن سینه عظمه علوی مدتهای مدیدی زنده بود و با قوت و توانایی زندگی کرد (۱۲۴).



۱۲۵. تشریح معتمد عباسی و اهل سامرا

علی بن مهزیار - خادم حضرت عسکری علیه السلام - نقل می‌کند: من از جمله خدمتگزاران حضرت بقیه الله ارواحنا لله به امر پدر بزرگوارشان بودم. کارم این بود که آن حضرت را از سرداب بیرون می‌آوردم و خدمت امام حسن عسکری علیه السلام می‌بردم و بعد از این که حضرت ایشان را می‌دیدند باز بر دوشم می‌گرفتم و به سرداب برمی‌گرداندم.

روزی طبق معمول آقا را از سرداب بیرون آوردم و خدمت پدر بزرگوارش بردم. حضرت ایشان را بر دامن خود نشاندند و صورتش را بوسیدند و با هم به زبانی تکلم نمودند که من نمی‌فهمیدم چه لغتی است. بعد هم فرمودند ایشان را به سرداب برگردانم.

وقتی حضرت را بردم و خودم برگشتم دیدم افراد زیادی از نزدیکان «معتمد عباسی» نزد حضرت عسکری علیه السلام هستند و به حضرت می‌گویند: خلیفه به شما سلام می‌رساند و می‌گوید، خبردار شده‌ایم خدا به شما پسری کرامت کرده و او الآن بزرگ شده است، چرا ما را از موضوع مطلع نکرده‌ای تا ما هم در شادی شما شریک باشیم؟! اکنون باید آن مولود را بفرستی چون ما مشتاق دیدارش هستیم.

وقتی من پیغام خلیفه را از ایشان شنیدم خیلی مضطرب شدم اما حضرت عسکری علیه السلام خطاب به من فرمودند: «فرزندم حجت خدا را پیش خلیفه ببر».

از شنیدن این کلام امام اضطرابم زیادتر شد و تحیرم بیشتر گردید چون یقین داشتم خلیفه در صدد قتل حضرت بقیه الله علیه السلام است؛ لذا در رفتن به سرداب و آوردن آن حضرت تعلل می‌نمودم و به حضرت عسکری علیه السلام نگاه می‌کردم؛ ولی حضرت به زوی من تبسم نمودند و فرمودند: «ترس، برو حجة الله را نزد خلیفه ببر».